

دوستت دارم!

تهران

مجموعه داستان

سروش رهگذر



«تهران؛ دوستت دارم!»

سروش رهگذر

مجموعه داستان کوتاه

چاپ اول : اسفند ۱۳۹۰

شماره کتاب : (۴۰)

نشر الکترونیک سایت عروض

تمام حقوق این اثر برای مولف محفوظ است

صندوق پستی : Info@Arooz.Com

WWW.AROOZ.COM

وبلاگ نویسنده:

www.Rahgozarnameh.blogfa.com

soroosh_rahgozar@yahoo.com

باید کلمات را بگویی تا هر زمان که کلمه‌ای هست.
تا وقتی که مرا ببیند، تا وقتی که مرا بگویند،
درد عجیب، گناه عجیب، باید ادامه دهی،
شاید پیش از این مرا گفته‌اند، شاید مرا به آستانه‌ی قصه‌ام رسانده‌اند،
روبه‌روی دری که به قصه‌ام گشوده می‌شود،
خودم تنها،
آن‌گاه همان سکوت، آنجا که هستم، نمی‌دانم
هرگز نخواهم دانست، در سکوت هیچ‌کس نمی‌داند،
باید ادامه دهی، نمی‌توانم ادامه دهم، ادامه خواهم داد
...

بکت

فهرست

۵ پروانه‌ها دروغ می‌گویند
۱۴ گند مزار
۲۰ ماهی‌ها شیر کاکائو دوست ندارند!
۲۴ برفکها
۲۸ حیوانات خانگی
۳۴ نان برنجی
۴۰ مترو
۴۳ تهران؛ دوستت دارم!

پروانه‌ها دروغ می‌گویند

رو نیمکت آهنی پارک، جلو در خروجی مترو شهرری تمرگیده بودم. یه پیری اسقاطی که لباس اسپورت به تنش زار میزد اونسر نیمکت نشسته بود و از چشاش گه میبارید. رامین کلید کرده بود رو ماشین دودیه. یه کام سنگین دیگه گرفتمو دودش رو گوشه لبم فوت کردم نثار اخمای پیری. بدمصب دیگه کام نمیداد. بلند شدمو نصفشو زیر پام له کردم. بند کیفمو رو شونم بالا کشیدم و بدون اینکه برگردم، رفتم سراغ رامین.

«چقدر دیگه باید منتظر اعلی حضرت بمونیم؟»

رامین راس کرده بود از رو صفحه برنجی ماشین دودی آمارشو درآره. خورشید داشت چشای ریزشو از پشت عینک ته استکانیش کور میکرد: «میگم احسان، فکر کن اون وقتا مردم با چی میومدنو می رفتن.»

«تازه خیلی ام کلاس داشته!.. پرسیدم چقدر دیگه باید معطله مظفر خان بشیم. دیر میشه ها.. بزاریم یه روز دیگه؟»

بدون اینکه سرش رو برداره، گفت: «نه بابا از اونسر شهر کوبیدیم تا اینجا؛ الاناس که سروکله‌ش پیدا شه. مگه ساعت چنده؟»

هنوز یه ربعی مونده بود. گفتم: «هشتو اندی.»

به طرف در خروجی برگشت: «میاد؛ تا تو یکی دیگه دود کنی میاد.»

رو به نیکم برگشتم. پیرمرد رفته بود. خواستم ولو شم که مظفر دهن سرویس سامسونت به بغل، با عجله رو به پارک سوار اتوبوسها زد بیرون. یابوعلفی از وسط ما گذشت، مارو ندید. لجم گرفت یخده انگولش کنم.

یک نگام به شاخ مظفر بود، یک نگام به ته اتوبوس. گفتم: «طرفای شما هنوز شونه اختراع نشده؟» رو به رامین برگشت و رو سرش دست کشید. اتوبوس که دور زد، یه لحظه نور خورشید، روی سینش چشمو زد: «این چیه انداختی دور گردنت؟»

بلندش کرد و انگار خودش هم برای اولین باره میبندش، گفت: «این علامت پای کبوتره. نماد صلح..»

آروم زدم توی سرش: «ارواح عمت.. این صلیب شکسته است ان چوچک. نماد شیطان پرستیه!»

چشاش زد بیرون. رامین زیریرکی خندید.

«ورش دار بینم. این خزبازیا دیگه چیه؟ اصلا تو فکر کردی داریم کجا می‌ریم؟ خونه خالت؟! نه آیکیو؛ داریم میریم تیمارستان..» رامین گفت: «بیمارستان روانی!»

گفتم: «حالا هر کوفتی. تو که نمیخواهی دیوونه‌ها اونجا..»

«بیماران، احسان جان!»

«ای بابا، تو هم کلید کردی رو ما! حالا چه فرقی می‌کنه؟..» کمی بلندتر گفتم: «دیشب که تلفنی دو ساعت واستون یاسین خوندم؛ اگه شماها تازه ترم آخری اونم برای پاس کردن درس تشخیص و مصاحبه تشریف می‌برید اونجا، بنده از همون چس ترمیم این کارمه. خوب میدونم اونجا چه جهنمیه. بازم میگم، گردنبند، انگشتر، النگو و از همه مهمتر موبایل.. هرچی که به چشم میاد، همین الان بزارید تو کیفتون و گرنه جونتون پا خودتون!»

عین بز به همدیگه نیگا میکردن. مظفر گردنبندش رو درآورد. رامین گوشیش رو خاموش کرد و گذاشت تو کیفش. خندم گرفت. باز گردن کشیدم ته اتوبوس. انگار صدامو نشنیده بود. دست بند تپلاش برق میزد. اما خوبیش این بود که حلقه بی حلقه.

راننده داد زد «امین آباد» بلند شدم و قبل از اینکه اتوبوس کاملاً وایسه، پریدم پایین. رامین گفت: «حساب کردی یا..؟» گفتم: «چهار نفر حساب کن!» اشاره کردم به در وسط و چشمک زدم.

دم در تیمارستان از ما اصرار از طرف انکار. آخرش دنگشو پس دادو راشو کشید جلوتر از ما پیچید به بازی. راستش صداش به دلم ننشست اما باز خوشم اومد. واسه خودش دافی بود و یه شمه خارجکی میزد؛ بی تعارف. رامین پرسید: «اینجا باید خیلی قدیمی باشه..»

گفتم: «پدر جنابعالی در تخیلات کودکی پاپابزرگت بوده که کلنگ اینجا رو زدن. حالا موزه رو ولش آمار دخی رو پرینت بده!» شونه بالا انداخت عتر.

مظفر گفت: «به گمونم یه ترم بالاتره. یه دو باری بیشتر ندیدمش. محمدی یا احمدی نامیه؛ ولی تو که هنوز تکلیفت بازید قبلیت..»

«اولا این فوضولیا به تو نیومده؛ طرف خودش نخ میده. درثانی، همه محمدی یا احمدی ان نابغه! اسم کوچیک؟»

«نمی دونم؛ فکر کنم یه بار پروانه صداش زدن یا..»

منم نمیدونستم، بخاطر بوی کاجای باغ قاطی بو عطر خانومیه که گیج میزدم یا هنوز اثرات اون کوفتیه دیشبی. انگار نه انگار اینجا تیمارستانه. قد راست کرده بودو عین فشنا رو یه طناب نامرئی مستقیم میرفت گروه روانشناسی. همونجا حس کردم بدطلبش شدم.

تو گروه زودتر از ما اومد بیرون. یه خنده تحویل من داد و بو عطرش که دیگه داشت دیوونم میکرد. اصلاً نفهمیدم بچه‌ها چی گفتن. فقط یارو یه تیکه کاغذ داد دست مظفرو گفتم: «دکتر محمد عرب.»

اومدیم بیرون مظفر گفت: «یارو واقعا عربیه که اینجا کار میکنه!» رامین خندید اما من حواسم یه جا دیگه گیر بود. یه خورده بالاتر، وسط درختا یه ساختمون دو طبقه بود؛ خوراک این فیلم ترسناکا. نمی دونم تناقض بود، تعارض بود چی بود استاد ترم پیشمون هی میگفت؛ من الان دچار همون شده بودم. از یه طرف بو عطر دخی منو دنبال خودش میکشید از یه طرف هیبت این ساختمون توسری خور؛ پاهام مثل خودم گه گیجه گرفته بودن.

پایین پله‌ها اسدالله خان داشت سیگار دود میکرد. اومدو در گنده حیاط رو برامون باز کرد. دود سیگار یه چشمشو زده بود. خندید: «خوش اومدید، دکترای آینده!» ظاهرش به دیوونه‌ها نمیخورد اما قلبم دیگه داشت میومد تو دهنم. خانوم جلو و ما سه تا مثلا مرد پشت سرش. وارد ساختمون که شدیم بو تند وایتکس دماغمو زد؛ نفسم گرفت و جلو چشمم یه دفعه شب شد. دست گرفتم به دیوار سرد سنگی. رامین گفت: «میزونی احسان؟» «آره بابا. این رفقای باب معلوم نیس دیشب چی به نافمون بستن!» ترسیدم طرف برگرده؛ قضیه سه شه. پامو محکم کردم پشت سرش از پله‌ها کشیدم بالا. جلو طبقه دوم رو نرده کشیده بودن. زنگ زد. یا خود خودش، اونور نرده‌ها دوتاشون شبیه دو تا گوریل عصبانی زل زده بودن به ما. از رو لباسشون فهمیدم. واسه اولین بار هم که شده هزارتومن از ته دلم نذر کردم امروزو بخیر بگذره.

اصغر آرنولد اینا با روپوش سفید اومد. کلید انداخت و سه بار چرخوند و در باغ وحش و اشد. کاغذها رو دادیم بهش. اشاره کرد به ته راهرو. به زور سلام کردم. فقط لباس شبیه خنده بود. و اون دو تا همونجا پشت سرش وایساده بودن که یه دفعه یکیشون اومد جلو. مقدم بی مقدم؛ دخی رو زدم کنارو نفسمو حبس کردم تا ته راهرو. به ناموس مولا با این جفت چشمای خودم دیدم. دیوونه باهاش دست داد.

نه میشد گفت پیره نه میشد گفت جوونه. یه عینک ته استکانی باریک گذاشته بود رو طاقچه دماغش و داشت از رو کاغذا اسم مارو کوپی میزد تو لیست خودش. اتاق کوچیک پر شده بود و از بو طرف. زیرچشمی نیگاش کردم. پا انداخته بود رو پا و دست خط دکترو نمره میداد. دکتروم یه نیمچه خمی شده بود طرفش. حیف زبونم عین پوست کاج شده بود و گرنه همینجا.. اصلا اینجا بدترین جای دنیا واسه زیدبازیه.

«شاید برای این جلسه اندکی زود باشه اما از اونجا که تعداد جلساتتون خیلی اندک شده، از همین امروز هر نفر یک کیس معرفی می‌کنم، برید لاقول مصاحبتون رو بگیرید. هر جام سؤال داشتید از خودم فقط پرسید.»

تهشم غر زد: «نمی‌دونم با این چند جلسه اندک کی روان‌شناس میشه آخر؟!»

من تو دلم گفتم زپرشک، آخه به تو چه دوکی؛ همینشم زیادیه. که بالاخره زبونم چرخید: «دکتر این دیوو.. کیسا که مشکلی ایجاد نمیکنن؟» جون خودم چیزی نموده بود سوتی بدم. دکتر از بالای عینکش یه نیگا بهم انداخت که تا تهشو خوندم.

«شما مشکلی نسازید، بیماران نمیسازن!»

اون باز هرهر..

دورتادور دیوار بود و یه چند تا میز پلاستیکی که پشت هرکدوم یه جفت صندلی. یه میز فوتبال دستی هم اون وسط بهم چشمک میزد. خدایش شرطی میزنم سر هرچی فکرشو بشه کرد؛ حیف اینجا حریف نیست. شدیم چهار گروه نشستیم پشت چهار میز. طرف اونسر سالن کنار پنجره، نورگیر، اکازیون. اون دو تا گوساله هم فک

میکردن میز مطبشونه؛ یه جفت خر با مخ بیوفتن تو مزرعه تی تاپ. منه بخت برگشته هم نشستم پشت به دیوار اتاقی که بهش مگیفتن ایزوله. اونایی که دیگه قاط میزنو هیشکی جلو دارشون نیستو میارن میبندن این تو. یکی روهم اون ته خوابونده بودن به گمونم. بو شاش میداد. تو فکر این بودم که این چه اتاق ایزولیه که تا کمرش سنگه، یهو دوکی اومد تو. تو هر دستش دست یه دیوونه بود و تو هر دست اوناهم دست یکی دیگه. دکتر بهشون ژتون میداد تا با ما همکاری کنن خیر سرشون. تو دلم هزار رفتم رو مبلغ نذری. لباسای همه یه رنگ، قهوه ای گهی؛ یه پیراهن نخه رو شلوار کشی گشاد. لخ لخ دمپایاشون تقسیم شدن بین چهار میز. خواستم پاشم یه ندا بدم دوکی هوامو داشته باشه که راست یکیشون سر به زیر اومد طرفم. انگار کمک فنرای یه طرفش شکسته باشه، یه وری راه میرفت. اومد و بدون هیچ حرفی صندلی رو آروم کشید عقب و نشست پشت میز. رو بروم بدون اینکه حتی بهم نگاه کنه.

«اسم؟»

«احسان الدین هستم.»

بدبختی اسمم دیگه جواد شده: «منم علی هستم.» همونطور یه وری کاغذامو نیگا میکرد.

زدم به سیم آخر: «بین رفیق.. راستش من فقط اومدم یه چندتا سؤال ازت بپرسمو بعدش بدم به استادم این درس پاس بشه بره پی کارش. خدایی کاریت ندارم تو هم کاریم نداشته باش!» باز نیگاش پایین بود. چیزی هم نگفت. یه نفس راحت کشیدم. رامین زورش اومده بود یه کویی از روی جزوه مصاحبش برام بزنه. مگه میشد دست خط ضایعشو خوند. سرمو که بلند کردم، لباسو تکون تکون میخورد. زبون سفیدش میخورد پشت ردیف دندونای کج و کوله زردش؛ فس فس میکرد سی سی؛ رو کاغذا چت کرده بود. نگا کردم دیدم رامین جلو CC نوشته "علت مراجعه"

«چرا اینجایی؟» صدام دیگه نیملرزید.

آروم گفتم: «مرا به اشتباه اینجا آورده اند!» باز کمی لفتش داد.

گفتم آره جون عمه نداشتت. پرسیدم: «بچه کجایی؟»

«همین دیار» سرش رو یه وری خم کرده بود رو شونش و انگار سخت ترین سئوالی دنیا رو ازش میپرسن، کلی فکر میکرد و بعد جواب میداد. در عوض کیس خانومی مثل خودش روپا بود. همچین زبونش واشده بود که یه ریز فک میزد و اونم فقط میخندید. آروم و بدون اینکه چشاشو از اون دیوونه برداره یادداشت برمیداشت. حیف اون چشما به خدا؛ ای کاش.. بی خیال! کیس بچه هام همچین کیس بودن. همشون آروم صحبت میکردنو اون خرشانسا هم تند تند پر میکردن. اما این یارو، شانس زاغارت من، همونطور یه وری نشسته بود و خیره شده بود به دستام. انگار حتما باید کتک بخوره تا نم پس بده. باز حس کردم خیلی آروم انگار با کسی حرف میزنه، میناله. مثل خودم که با هندس فری تو تراس آروم تا صبح با زیدیا یه ریز فک میزنم. تازه دلم آروم شده بود،

دوباره شروع کرد به لرزیدن. تند تند ورقارو زیرو رو میکردم که سرش رو آروم بلند کرد و میخ کرد تو چشم. گوشه چشم راستش پی پی بود. ریشش چند روزه بود و نفسش بوی وایتکس میداد. نفسم درنمیومد. به زور نگاهمو از چشاش گرفتم و دوباره الکی با کاغذام ور رفتم که ناکس دستشو جلو آورد. گرم بود و خیس. دستم لرزید. با اون یکی دستش شونش رو گرفت. اول قول گرفت که نترسم. صدشاش خش داشت. اما من داشتم قبضه روح میشدم. بعد شروع کرد به زریدن چیزایی که تو خوابم نمیدیدم. مثل اینکه خود طرف دکترا از آب دراومد! گفت و گفت؛ همینطور یه ریز و آهسته. خداییش دیشب اینقدر هنگ نکردم که از حرفهای این. اما انگار بی خیال نمیشد. و به تلافی تموم ستمایی که بحقش کرده بودن، چشم من بدبختو در آوردو یه ذره مغزمو خورد. دیوونه‌ای که خودش، خودش رو بغل گرفته بود.

دست آخر پرسید: «... باور خواهی کرد؟!»

اون یکی داخل اتاق ایزوله بیدار شده بود و پشت سرم میله‌ها رو تکون تکون میداد و با صدای بلند داد میزد. عربده میکشید. اما بچه‌ها انگار صداشو نمیشنیدن. دیوونه‌های دیگه هم. هیشکی.. انگار فقط سر من نکبت داد میکشید. چشم دیگه جایی رو نمی دید. خداییش دیگه نمیتونستم بمونم. دستمو از توی دستش بیرون کشیدم. زدم بیرون.

درو دیوار دستشویی بوی شاش میداد و انگار از شیر، شاش بود که بیرون میریخت. توهمی زده بودم تادخ. دماغم گرفتمو سرمو کردم زیرش. نفسم داشت بند میومد. سرمو بالا گرفتم. چکه های آب، شاش پاشیدن روی آینه لک دستشویی. اگه پشیمونی شاخ داشت حتما تا حالا صدتا از این رشته‌ای که قبولم کرده بودن، روسرم دراومده بود. دلم سیگار میخواست؛ با یه لیوان چایی داغ، زیر نور خورشید، تو هوای آزاد. ناکسا پنجره کوچیک دستشویی رو هم جوش کرده بودن. یه لحظه فکر کردم الانه که پاک دیوونه.. زدم بیرون. سالن خالی بود. گویا برویج پیچیدن به بازی. تو راهرو پرستار گندهه داشت درو میبست. دویدم پشت سرش: «باز کن رفیق.. من باید برم بیرون.» برگشت؛ همچین تو چشم نگاه کرد. لباس شبیه خنده شد.

«میخندی؟ گفتم باز کن، دوستانم رفتن. منم دیگه کارم تموم شده. عزت زیاد..» اخماش رفت تو هم. شونم رو محکم گرفت و هلم داد طرف راهرو: «برگرد تو اتاق!»

یخ کردم. حس کردم الانه که دیگه سخته رو بزدم. داد زدم: «کدوم اتاق؟ عوضی گرفتی! من دانشجوام. واسه طرح اومده بودم. صبی، با دوستانم.. اینقدر زود یادت رفت شاسکول؟»

دوباره خندید: «تو که راس میگی؛ از لباسات مشخصه!»

به خودم نگاه کردم: پیراهن گهی رو شلوار کشی گشاد. یکدفعه دمپایی پلاستیکمو پرت کردم تو صورتشو دویدم طرف در. قفل بود. محکم تکون تکونش دادم و داد زدم. از پشت سر بغلم کردن و محکم زمینم زدن. داد زدم: «به خدا عوضی گرفتید عوضیا. به خدا..» بازوم سوخت.

«برخیز. مگر تا چه وقت زنده‌ای که آن‌را نیز در خواب همی گذرانی؟»

نخست روزان بود؛ اندیشیدم. چشمان سنگینم از هم گشودم، نزد جایگاهم، بنشسته بود سید. انگشت در هم قفل کرده گویی گنجی نهان دارد. نیم خیز بشدم.
پیش‌تر آمد: «غرقه کابوسی باز احسان‌الدین؟»

چشمانم را همی مالیدم: «عذر جسارت خواهم سید؛ چه در مشت داری؟»
مقابلم قرار گرفت: «نخواهم روزت را با خبر شوم من بی‌آغازی ولیکن.. امروز نوبت من است. یعنی دیر یا زود نوبت ما نیز در می‌رسید و باید زمین خدمت می‌بوسیدیم به عزم بازگشت..» نگاهش به پنجره بود. نور بی‌رمق صبحگاهی روی پرده‌ها جان می‌گرفت. باطمینان دستانش بالا آورد و پیش رویم گرفت: «قصداً این است که جفتی به امانت بسپارم. فقط ما را قول واهمه به دل راه ندهی احسان‌الدین.»
دست روی تخت سینه‌ام نهادم. انگشتانش اندکی از هم بگشود. نخست شاخکهایشان بدیدم و سپس پاهای طولیشان. از جا بجستم. قرار از کف برفت و دستانش عقب نشست: «شما قول دادی احسان‌الدین!»
«به اختیار نیست. من از عنکبوتیان می‌ترسم سید.»

«ولی اینان عنکبوت نیستند. تنها دو پروانه‌ی بی‌آزارند که بالهایشان را از کف داده‌اند.»
قلبم آرام بگرفت. مشت وانهاد و دو موجود کوچک تا سرانگشتانش بالا بیامدند. و شاخکهای ظریفشان را به جانبم تکان دادند: «می‌بینی احسان‌الدین؟ چقدر زود با تو اخت شدند.»
یکی روی کتف چپم بنهاد و دیگری را بر روی کتف راستم. شاید نخست جانب راست، سپس چپ. از شانهم بالا آمدند و زیر گوشم سلام دادند. سید خندید: «پروانه، پروانه است؛ حتی اگر بال نداشته باشد.»

«گفتم بیدارم. بیدار..»

هاشم درودی فرستاد و جمع قیام نمودیم. ایشان با ردای منزه و بلند سپیدشان، داخل شدند. نگاه متبرکشان به صورت یاران بدوختند و آهسته تا پیش جایگاه حقیر تشریف بیاوردند: «امروز به چه حالی فرزندم؟»
جانب چپ گفت: «گوشه‌ی چشمت از لاشه‌ی خواب پاکیزه دار!» ستردم.
جانب راست گفت: «نفست بوی تعفن خواب می‌دهد. کلام در خفا کن!»
آهسته گفتم: «به زیر سایه‌ی الطاف بی‌کران حضرت.» و دستان آخرین فرستاده گانش بیوسیدم.
تبسمی بنمودند: «با اینکه اندک زمانی است به جرگه ما پیوستی، ولی یاران لذت معاشرت نیوشیده، مهرت به دل همه‌گان بنشسته. نه به قصد عتاب، فقط گه‌گاه فرزندم...»

سر به جیب حقارت بیافکندم. ایشان خم شدند تا سر این بنده‌ی کمترین متبرک سازند؛ دست مبارک روی شانهم بگذاشتند. جانب چپ ناله‌ای بکرد. ناخواسته عقب بنشستم. درنگ نمودند. سپس به جانبم متمایل بشدند و نجوا نمودند: «آنها هنوز مهمانت هستند؟»

سر تکان دادم. ایشان به سمت جایگاه هاشم نگاهی بیانداختند؛ جایگاه سابق سید. جانب راست گفت: «آنکه با ولی نعمت خود بی وفایی بنماید، همان به که زین سرا رانده شود همه عمر.»

به این بنده‌ی سراپا تقصیر، وعده‌ی پاداش بدادند.

چپ: «برگی جهت تدخین.»

راست: «جامی جای داغ.»

من گفتم: «منت پذیرم؛ یک سیب.»

به ریسمانش چنگ بیانداختیم تا در میانه‌ی راه متفرق نشویم. میعادگاه، آغشته به بوی غریبی بود. چهار اسیر در انتظار. نوبت من، به آخرینشان اشاره نمودند. آرام پیش رفتم و مجاورش بنشستم. بی یک نگاه. مباد چهره‌ی رقت بارش قلبم را اندوهگین سازد.

«باز هم اسیری که می‌اندیشد آزاده است!» سر روی شانهای چپ متمایل بکردم: «مساعدتم نمایید به سکوت.» نام بخواست. راست بگفت: «ناچار نیستی نام و آیینت فاش سازی به حقیقت.» اما گفتم. اندکی درنگ نمود و سپس خود از سر آشنایی و مودت به درآمد. ندا از جانب راستم بیامد: «دستگیرت شد ساده‌دل؟ او نام حقیقی‌اش مخفی نمود!» آهسته گفتم: «نام چه اهمیتی دارد؟»

مرا رفیق خود نامید و دیگر آن که قصد آزاری در سر ندارد. امان همی‌خواست به چند سؤال تا زین مهلکه جان به در ببرد. اما سؤالانش را از یاد برده بود گویا. به اوراق دست‌نویسش نگاهی نمودم.

جانب چپ گفت: «هدایتش ننما؛ بگذار تا ابد در جهالت خویش باقی بماند.» معترفم دلم به حالش همی‌سوخت. هول بسیاری بر او وارد آمده بود. ترسی آشنا. عنوان رمز را چندین بار به آهستگی زمزمه نمودم. عاقبت دستگیرش شد. پرسید علت اقامتم را.

چپ: «بگو به اختیار خویش..»

راست: «بگو به افتخار..»

اما من دگر باره گفتم آنچه را واقعیت می‌پنداشتم؛ ایمان داشتم. جانب چپ گفت: «به پاداشت بیاندیش؛ شما که نمی‌خواهی به رایگان از کفش بدهی؟» او زادبودم پرسید.

از جانب چپم زنهار به گوش می‌رسید پیایی: «به پاداشت بیاندیش؛ به هرآن نعمتی که بر تو ارزانی داشته و خواهند داشت!» عاقبت دروغ بگفتم. قلبم لرزید. صدای خنده‌ی پنهانشان بشنیدم. اما نگاه او پشت سرم در پی یارانش بود. به گمانم همان هم‌رهی که همچون پروانه‌ای بی‌بال بر ورق‌پاره‌ای، نقشی ناوارد همی‌کشیده و برای

خویشتن بالی کذب فراهم نموده بود. رنج بر قلبم مستولی گردید. گویی همذاتم در رنج باشد. الطقات نموده به جانبش متمایل بشدم.

راستم نهیب زد: «مباد چیزی بگویی که مردان سپیدپوشش زخود برنجانی!»
چپ شرح بداد: «او را به حال خویش واگذار. قانع است به چند پرسش دیگر و تو در جوابشان خواهی گفت آن چه لزوماً نباید واقعیت داشته باشد. بگذار آنان در دنیای خیالی خویش همی سرگشته مانند.»
از ورای بارگاه طلایی، عطر گلاب به استشمام رسید. آیا به راستی خود صاحبدلش بود؟ قلبم قوت گرفت. دست پیش بردم سوی دست بی‌روح و سرد اسیر: «سخنم گوش بدار؛ آن چه همی گویم به قصد آن است خلاصت کنم زین مخمصه. جهت "توهم" بنویس دیداری؛ دو پروانه‌ی بی‌بال روی شانه‌هایش و شنیداری؛ فرامین‌شان در کارم آید و حتی با آنان از سر ناگزیری به صحبت همی نشینم..» وحشت به یک‌باره از چشمانش تراوش کرد طفل راه گم کرده.

«من درست شنیدم. او ما را توهم خود خواند؟!»
بی‌الطقات به آنان میانه‌ی سخن در پیش گرفتم: «و جهت "هذیان" بنویس پارانویا. به بیان مشترکمان بدبینی. آخر می‌دانی، به همان زیبایی که شما می‌اندیشید، نیست رفیق پریشانم. حتی پروانه‌ها نیز دروغ می‌گویند.»
هیچ موجودی تاکنون اینچنین بنای داد و فریاد نهاده بود به جفا که: «تو چطور جرات می‌کنی به بهشتی که با رنج و مشقت بسیار برایت تدارک دیده‌اند، بدبین باشی؟»
آهسته دست روی شانه‌ام نهادم. سر پیش آوردم تا نیک بشنود: «در نهایت، جهت "تشخیص" نیز بنویس..»
جانب چپی نیز به نوبه‌ی خود فریادش را سر داد. دست گمگشته را رها نمودم و خویشتن خویش را از سرشانه‌هایم به آغوش همی کشیدم.

«اسکیزو افکتیو». املا‌ی صحیحش می‌دانی؟ راستش این نیز حربه‌ایست تا اقامتم برایشان کم هزینه گردد و نیز زمانش فرا در رسید بی‌زحمت و رنج براندم زین جا.. مکتوب نمودی رفیق؟» او همچنان به حیرت نگاهش و در عذاب روانش. گویی صاعقه در تنش لانه کرده باشد.

«تا به این حد تعجب چرا؟ من نیز چون تویی محصلی بودم جو‌یای حقیقت. زمانی جهت بیش دانستن، گذرم به اینجا افتاد. لیک در برگشت.. می‌دانی، گاهی به‌واقع نمی‌شود، امکانش دیگر میسر نیست تا فریب نخورد. یعنی عاقبت با میل و رغبت، خویشتن را فریب می‌دهی تا بگذرد این ناگذر. آری رفیق، همه‌ی ما، پدران و پسران، قرن‌هاست دچار مکریم. فریب خورده‌ایم یا خواهیم خورد، دیر یا زود. گرچه می‌دانم تو هیچ‌یک از سخنانم را یقین نخواهی یافت.. باور خواهی کرد؟»

به یکباره استاد صاحب‌دلان از پس قرن‌ها خاموشی آواز بلندش را آنچنان سر داد که صخره‌های خزالود میعادگاه به خود بلرزیدند. بیچاره دیگر طاقتش طاق بشد و هوش از سر برفت. به یکباره بلند شد و با اندک رمقش فرار را به قرار ارجح ساخت.

آن سان عرصه خالی یافتم. نفس به فراغت همی کشیدم و دستانم از شانه بگرفتم. هر دو امانت محبوب منفورم لحظاتی بسکوت بگذراندند. سپس نخست جانب راست گفتم، به ملایمت: «از همان نخستین روزی که جبهای شفا دهندات به زیر زبان نهان داشتی، باید به صرافت همی افتادم. افسوس؛ اکنون پاداش بی پاداش!»

ولیکن تنها جانب چپ گفتم: «ای وای بر رانده شدگان!»

گند مزار

... چشمو بستم. صدای جیغ بود تو سرم، صدا. خش خش ساقه‌ها می شکست زیر دست وپا. و باد؛ دور بود اما بود، هی وزید تو گندمزار. شاید محو کنه صدای شیونش، میون ما... باران نگرفت.

- «ها اسلام، رفتی اون بالا به چه کار؟»

بی نگاه بچه‌ها، پای تک درخت تایله‌ی مزار، یک شاخه رفت بالاتر. درخت آنجا جوانتر بود. تنه نازک بالایی آغوش گرفت و دست دراز کرد به آخرین شاخه. نوکش به لانه بود. تایله یله شد یکوری؛ برگها ریخت اما باز دست نرسید، حالا داشت می افتاد لانه؛ پسرک.

- «الان که بیوفته...»

می سوخت، رد خون ماسید روی زخمها. لای موهای طلایی دستش.

- «تایله بهت چنگ انداخته. میگم می آوردیش...»

- «درخت نه احمد، دستم گرفت به دخیلا. خدانشناسی سیم دخیل بسته بود انگار.»

- «میگم می آوردیش آتشی...»

- «درخت بدقلقی، دارنظر مزار، ولی چه می کردم؟»

- «کفر نگو؛ میگم می آوردیش آتشی کبابی...»

- «کفر آزار درخته. مادرش عین چی بال بال می زد پی ام؛ صدای جیغش نشنفتی؟»

- «قلماسنگی دیگر درس کنم باید.»

پیچیدند، کوچه‌ای می رساندشان به میدانچه. سکوی مسجد، پیرا چانه گذاشته بودند رودسته‌شان و عصا. خیره به جوانها. گرم بازی.

- «جفت عادل.»

عادل گفت: «ایی ضربه آخره، یا می شینه یا می رم شهر، مختار.»

- «کدام شهر؟»

- «همو سربازی رفتم یا... تیران.»

مختار زانو زد روی خط گردها: «تیران جا از مابهترونه.»

- «چرا؟ مگه همی ناصر نرفت؟»
 - «کدام ناصر؟»
 - «ناصر دادا مریم. نه این ناصر مفنگی خودمان.»
 - «ها، همو رفتو برنگشت؟ او توفیر داره...»
 - «چه توفیری؟ چشاش سیاتر بود یا تخم دوزرده می کرد ما خبر نداشتیم.»
- مختار بلند شد؛ زانو تکاند. عادل داد زد: «ها نگفتی مختار؟ اگه به خایه اس والا ماهم داریم؛ ها خوبشم داریم.» نگاه مختار به پیرا. نگاهشان مشت واکرده عادل بود.
- عادل رد نگاشو گرفت: «به خدا، به پیر، به همین سیدقوزده دیگه بریدم؛ دیگه خلاص...» رد دستش رفت پی مزار. پشت آبادی. لای گندمزار. اسلام و احمد.
- احمد گفت: «ها، باز که داری جر می زنی عادل؟»
- عادل نگاشو دزدید از اسلام. یک هوا بلندتر بود و هردو سیاه جامه. مختار گفت: «تو چه آوردی سرت اسلام؟ با خرس زوران گرفتی؟»
- احمد گفت: «نه، از تایله رفته بود بالا.»
- مختار پقی زد زیر خنده: «دیدی ما پایین بستیم، خبری نشده، رفتی بالا؟»
- اسلام رد می کشید نوک گیوه رورد گردوها: «نه، رفتم پی... پی...»
- احمد درآمد: «نه برار...»
- عادل داد زد: «هی مختار حواست سر بازی؛ شرطمان یادت نرفته که؟»
- «تو طاق گردو بیشتر نبود؛ بود؟»

بانگ مسجد به علی ولی نرسیده، جوانکی قدش دوتا شده، از کوچه پشتی زد بیرون: «عادل، مختار، به چه کاری نشستید که خدا خواسته برامون.»

عادل گفت: «بر خرمگشش لعنت.»

مختار گفت: «ها ناصر؟ باز وزیر مزیر آمده برا قولو وعید؟»

ناصر نزدیکتر آمد: «نه مشدی، ایی بار عیال وزیر آمده، آنم با پا خودش!» خنده می ریخت از لب ولوچه اش.

احمد گفت: «ماهم بازی؛ چه خبره برار؟»

ناصر بی حوصله عقبتر شد، احمدم وارد حلقه آمد. آهسته گفت: «میگن صبی یارویی آمده با خانوم. اول رفته دکان مش سلیمون. کمی خرت و پرت گرفته؛ چیسپونوشابه. بعدش رفتن طرف گندمزار...» دستش نشانه رفت پشت مسجد. نگاه ملا؛ حرفشان خوردند. رفت داخل. پیرا پشت سرش.

عادل ابرو درهم کرد: «کی گفته؟»

ناصر گفت: «به خودا همه دیدن. مش سلیمون که دیگه دروغ نمیگه سرپیری. همه جوونا اونسر ده رفتن گندمزار پی سیر. چه نشستید که سیر هزار تومن داره.» ناصر بازوی مختار کشید. نگاه مختار پی عادل بود. نگاه عادل پی اسلام. اسلام، گنبد خاکی سوراخ مسجد.

مثل این می‌مانه که آفتاب افتاده باشه تو گندمزار. همیطور عرق می‌ریختیم. هی سوخت، بی‌هو ادس می‌کشیدم پیشانی. نمی‌دانم عادل پی من آمد یا من پی او؟ ناصر هوار کشید: «دیالا، بی‌نصیب ماندیم.» و کلوخی پرت کرد پی دله. جوز جوزی کرد، تپه کشید بالا. حیوانکی زبانش چوب خشک شده بود و پستانهاش آویزان؛ سیاه؟ نگاه نکردم. بقعه سید دور زدیم، انداختیم تنگه. از پشت سر چارپنج تا بچه‌ها بالاده به تک زدند کنار ما. ناصر داد زد. مختار و عادل به‌پا. شوری آمد دلمان، نمی‌دانم از کجا. ناخواسته دویدم، دویدیم. همه می‌دویدند. و هی دلم. انگار همی نصفه‌شبی بود رفتیم روجاده؛ همه آبادی. نعش پدر از شهر آوردن. بلاد کفر. خانه شیطان؛ مادر ضجه می‌زد. اسماء هوش رفت تو آغوش ننه عادل.

عادل می‌دوید جلوتر. ولی نگاهش پی گامم بود. سکندری خورد؛ زودی کمر راست کرد. نفس می‌زد؛ نفس نفس می‌زدیم. تو دلم هی گفتم "پیا برار... تفصیر گام نیس... جاده‌مان هموار نیس... پیا..." می‌گفتند از داربست افتاده پدر و نفهمیدم هنوز کدام پرنده رو داربست لانه می‌سازه؟

چوب به‌دست دوره‌اش کرده بودند. دقیق آنسر مزار، نیم‌چرخ پی پایین گله‌زمین ملا؛ مابین زمینای کدخدا و ما؛ زمینایی که حالا شده مال شهریا. گندم لگدکوب شده بود. طیب بود و برادرش. همه جوانا بالاده انگار. توفیق برادر کوچکش حتی. دستا باز کرده بودن: "هوی... هوی..."

ما رسیدیم، طیب جستی پرید رویش. چوبش شکس. جیغش برید. دهانش گرفت. جفت‌زانو نشست رو سینش. سرنترسی داره الحق.

عرق گرفت از پیشانی. نفس داد بیرون: «ها ناصر، باز چغولی کردی نامرد؟»

ناصر برگشت سمت ما. نفس آرام کردیم. سینه‌ها خس‌خس می‌کرد و ساقه‌ها زیرش خش‌خش. می‌خواس به هر طرفندی بگریزه از میان ما. دستش زیرپای طیب و دهانش لچک‌دوز شده بود اما. دلم می‌لرزید و طیب. ولی نمی‌افتاد؛ قرص و محکم: «اول گذاشتیم پی دیووش. انداخت تو تنگه، زد به رود، جان به‌در برد مادر قحبه. ولی غنیمتش ما آوردیم به‌دس. حالا شما آمدید پی کاسه‌لیسی حیفه‌ناها؟»

مختار به مشت گندم درو می‌کرد؛ نگاهش از غنیمت کنده نمی‌شد.

عادل جلو رفت گامی: «ها طیب، خودت کم کندی از ما؟ تو هم لنگه ما؛ توفیرش اینکه زودتر خبردار شدی تا ما. درتانی حال به چه کارت می آید ضعیفه؟»

- «تو دیگر چرا؟ تو که داستان عشخت نقل هر مجلس شده حالا!» عادل سست شد. زانووام لرزید. طیب رو به برادرش برگشت: «ها دامادیمان؛ تا بتر که چشمی که نتوانه ببینه.» برق خنده افتاد دندانهای اسد و طاهر. همه بچه‌های بالا.

ناصر ناغافل داد زد: «بشمار!»

مختار عاقبت نگاهش ازو گرفت، زیرانداخت: «بشمار.» آب دهانش فروداد.

احمد بیخ گوشم عر زد: «ها بشمار پسر کد خدا. صاحب اختیاری به ولا.»

عادل نگاهش پی‌ام بود، معذب. آهسته گفت: «معصیت داره زیر آسمان خدا.»

یادم نیامد آخرین بار کی باریدن گرفته بود. خنده نشست لبان طیب. سر پایین برد. پس سرش گرفت و زیر گوشش چیزی می گفت انگار. فقط سر حیوانکی می دیدم نی نی می زد. و لنگه کفش پاره‌اش لای گندمها. طیب سربلند کرد: «مهرش کردم یکدانه سنگ که بدکاره چاره‌اش همی سنگه. قبلت؟» سنگی برداشت و پرت کرد کنارش. سوی عادل: «اینم از شرعش. واسه دلخوشی تو و آن برار عیش سابقت!» جمعیت ترکیب. زمین لرزید. همیکه دست برد پرشالش انگار آسمان غرنبه لانه کرد تو تنم. تنش. تیکان سختی زد زیر طیب. طیب برادرش خطاب کرد. اسد و طاهر دویدند جلو. یکی دستاش از پشت قفل کرد دیگری حلقه زد دور کمرش. مثل ماری خودش زده خواب، حالا پی قصد صیادش برده، می لولید. تقلا می کرد. سوراخ موش شده بود براش عمارت. دلم، یه تا پیرهن عزام جر می خورد روسینم. طیب خم شد تنبان از لنگش بگیره، نتوانست. داد زد. کشید. بیشتر سماجت کرد. محکم خواباند تو صورتش. سرم، سرش پرت شد تخت سینه اسد. کف گندمزار. عادل تف کرد روزمین. طیب داد زد: «مردش مرد باشه، خواباندمش، چه رسه به تو ضعیفه. بکن این بند رسوایی تو که هر کی نکنتت مرد نیس!»

مختار ترسان روبه عادل برگشت. ناصر خندید، دستاشو مالید بهم. همه دستا ناغافل رفت بود لاپاها. سفت بود و گرم. نفسم به زحمت بالا می آمد. تفم به سختی پایین. داشتم له می زدم. مثل دله. طیب تنبان پایین کشید؛ نگاه نکردم.

دمر افتاده بود. کنار تلی سنگ. بچه‌ها بالاده به صف و طیب ایستاده بود به سیر: «بنازم به مردانگیت راشد» یا «ایجور نه گوساله، ایجور!» تقلائی نمی کرد دیگر اما نوبتی می گرفتنش باز. فقط شیون بود، خفه. بچه‌ها جر می کردند. بهم می پریدند؛ پی سنگ. عر می زدند. داد. مشتت لاشخور دور نعش باد آورده. صدا، صدای باد نبود. صدای خرخر کفتار یا جوز جوز دله‌سگ تو دل شب. مختار و ناصر و احمد نزدیک رفته بودن. من

مانده بودم و تب. و عادل. سید پشت گندمزار، سرشا گذاشته بود تن تایله مزار. نگاه گرفتم؛ شاید شرم. بچه‌های بالا مست؛ بچه‌های پایین مانده بودند حیران و توفیق. طیب جلویش کشید. عادل بدخلقی کرد: «نابالغ دیگر نه طیب. غیرت کجا رفته؟»

- «شاه رویش بالغ شد، چه کم داره ته تغاری کدخدا؟» باز صدای مست خنده‌ها می‌برد باد. فکرم قد نمی‌داد چه خوردم شبی، دلپیچه داشتم اینقدر. اگر بالا می‌آوردم فقط زردآب. توفیق بی‌تابی می‌کرد. نمی‌زاشت تنبانش پایین بکشند. این پا آن پا. طاهر ضعیفه گرفت و اسد توفیق. طیب تنبانش از پا کشید. اشک و مفش یکی.

ناصر گفت: «کو تا این هسته سنجد برسه به آن فرج!» همه خندیدند. الا طیب. نخواسته دیدم. همه دیدند یعنی؛ شرشر صدایش می‌ریخت روی لنگهای عریانی بی‌نا. لای ساقه‌ها. توفیق شاشید رویش.

ناصر غرغر کرد: «نوبت ما شد، شد ریدمال؟» طیب تنبان توفیق بالا کشید: «شاش نابالغ بی‌حکمه برار!» چشا گرفته بودم ولی نگاهش به من بود باز. می‌دانستم.

- «سور ما وسلام. حالا شما پایینیا می‌دانید این عجزه هزارداماد.» هزار نبودیم. سیزده تن بودیم. سیزده بار دزدکی شمردم؛ به سیزده طرق. که نکنه نگاهم بره و دلم. با او می‌شدیم چهارده.

مختار سنگی انداخت رو سنگها. ازش قول گرفت صدایش درنیاد. لچک باز کرد و نجاست گرفت از تن کبودش. "قبلت" زیرلب گفت و چند تکان سخت روی نعشش بلند شد. عرقش درآمد. جرات کردم هم پای عادل چند گام نزدیکتر شدم. سرم هی داغتر. پاگریزم قلم کرده باشن انگار. سنگ احمد و ناصر افتاد قاطی باقی سنگها. اما ناصر ول کن نبود. سه بار سنگ انداخت و باز خوابید. عادل پشش زد.

پیش پای ما افتاده بود. همچون شکاری آماده. یکی شاید قبلتر زده بودش. زخمی اما نفس می‌زد هنوز. یعنی تکان سینش، عریانی پستان راستش. سفید؟ نگاه نکردم. کردم! حالم خوش نبود. دوچار شده بودم؛ دوچار. تایله تودلم هی یله می‌شد به هر طرف انگار. باد نبود، حتی نسیم. اما طوفان دلم پر آشوب، عادل سنگ انداخت.

برگشت طرفم. زیر گوشم نجوا کرد: «اسلام، قسمت می‌دم روح پدرت... بی‌طاقتم، دس خودم نیس. ببخش...»

راحتش کردم: «خودا ببخشه.» "تقصیر از تو نیس برار"

سیاه از تن در آورد. تن مردانه‌ی آفتاب سوخته. پشت کردم؛ می‌دانستم شرم می‌کنه از من.

صدا، صدای باد بود و نفس. نفس زن. گریه‌ی مرد؟ عادل بود می‌لولید میون گندمزار تشنه. می‌لولید و آهسته ضجه می‌زد. گوش خواباندم: «ها؟ ها چرا حرف نمی‌زنی با ما؟... چرا گریه می‌کنی؟... درد داری؟ همه‌دردت به‌جان عادل... کدام دیوث نامردی نگاه چپت کرده؟... کدام نه‌آباد عمریه بهت... به ما قول میدی ولی... ولی بعدش به ریش ما می‌خنده؟... دیگه، دِ چیزی بگو... چرا لال شدی؟ خشکه‌چوب شدی گل‌کوهی صحرا؟... بو پهن میاد؟ مگه سنج‌دبو دوس نداشتی؟... ایجا را دیگه دوس نداری؟ از شهر بگم؟... بازم دلت می‌خواد پربگیری بری شهر؟... ایجا جادش آفسالت نیس؟... نیروگا نیس؟ درمانگا نیس؟ کار نیس؟ پول نیس؟... زندگی نیس؟ دِ چیزی بگو لامصب... با توام اسماء...»

"اسماء؟!" برگشتم؛ از هموشبی پدر رفت، اسماء خواب‌گرد شد. در خواب هی نفس نفس می‌زد؛ نفس نفس؟ در خواب گریه می‌کرد؛ گریه؟ در خواب از بام پرید؛ پرید؟ فقط صدای جیغش و بعد بی‌صدا. چهارساعت یاسین خواندیم تا جان کند. عادل بمیری یادت نمیره، میره؟ شیون خفه، حیا دم‌مرگش. برق چشمها، گیس سیاه خیسش. چقدر چنگ زد دستمان از درد. چقدر داد زدیم: "دِ کاری بکنید بخاطر خودا" ملا چشم‌غره رفت: "کو درمانگا؟" یعنی قورآن می‌خوانم؛ قورآن؟ نه عادل، تورا قورآن، اسماء نه.

همه چیز سیاه شد. آسمان خدا گرفت؛ ابر نبود. تاریکی بود. انگار آفتاب افتاده باشه. هول برم داشت. مثل آن شب. دسم سوخت. چشم سوخت؛ دلم. یک تکان عادل پشش زدم آنور. یخ کرد عادل. زیر تله سنگها، تخته سنگی قلوه‌کن شد دستم کامل. زور بازوی سیزده جوان یکجا توی بازو هام. یکباره دستان بی‌رمقش چنگ انداختند. زخم رو زخم. دردم نو شد. خون از چشم پاشید بیرون. رودست بلندش کردم. چشمو بستم ولی دیدم. دیدم یک آن برق‌نگاهش. گیس لخت سیاش، خیس عرق چسبیده بیخ گوشش. گل شده بود اشکش. زل زده بود توچشام. بی‌شیون، بی‌صدا. جایی انگار پس سرم. پای بقعه سید. نوک تایل. نوک تپه. آسمان. سنگ افتاد. صدا، صدای باد نبود. صدای شکستن ساقه خشک گندم بود. و خون. مگه نه آسمون دیگه بارون نداره؟ مگه نه زمین همیشه تشنه خون بدکاره؟

خون سرخ غلیظ شتک زد روی ساقه‌های گندم. رو صورتتم. چشمای ناباور عادل. زانووام شکستند عاقبت، افتادم روتنش. بو سنج‌د می‌داد. بو گندم. بو دانه‌های ریز تایل. بو خاک نم‌دیده. چشمو بستم. ...

ماهی‌ها شیر کاکائو دوست ندارند!

اینجا جاده‌هایش همینطور است. تا بیایی به تکدرخت روی تپه یا بساط چندخانواده زیر درختان کنار جاده که مرتب اشاره می‌کند، نگاه کنی، جاده با زاویه خیلی تندی می‌پیچد یا می‌اندازی داخل چاله دست‌اندازی. رخوت دلشین چندساعت رانندگی‌ات می‌پرد. توی آینه وسط به عقب نگاه می‌اندازم. همچنان خواب است. دلم هوس می‌کند. می‌گویم: «خانوم، به جای اینکه هی حواس مارو پرت کنی، یه چایی بریز.» خم می‌شود و از سبد جلوی پایش فلاسک سفری و یک لیوان پلاستیکی بیرون می‌کشد. به زحمت با یک دست دکمه فلاسک را فشار می‌دهد و با دست دیگرش لیوان را زیر ریزش داغ چایی نگه می‌دارد. باز هم چاله. فقط آخش را شنیدم. از سرعتمان می‌کاهم و دنده را معکوس عوض می‌کنم. می‌گویم: «زیاد پرش نکن!» قند را گوشه لبم می‌گذارد. و صبر می‌کند تا دنده را تعویض کنم. لیوان را از دسته‌اش به دستم می‌دهد. لیوان را که نزدیک لبم می‌برم، بخار شیشه عینکم را می‌پوشاند. لیوان را سریع به طرفش می‌گیرم. نگرفته، دنده را بر می‌گردانم دو. و عینکم را پرت می‌کنم روی داشبورد. پشت رقاصه‌ی سیاه پوست. از آینه سمت خودم به عقب نگاه می‌کنم. این جاده هرچقدر جاده سختی باشد اما غیر از طبیعت زیبایش خوبی دیگری هم دارد. خیلی خلوت است.

قند توی دهنم آب می‌شود. می‌ترسیدم لیوان را زیاد خم کنم و یکدفعه با لرزش ماشین چایی دهنم را بسوزاند. دو جرعه کوچک نخورده به شدت هوس سیگار می‌کنم. توی دهنم دنبال جایی بودم، تا او خواب است، بغلی بزخم و هم خستگی درکنم و هم... گوشه‌ام توی جیبم می‌لرزد. دوباره لیوان را برگرداندم. زخم فقط نگاهم کرد. انگار بخواهد پیرسد باز چی شده. اما قبل از اینکه او چیزی بگوید گوشه‌ی را بیرون می‌کشم. همیشه همینطور است. همزمان به پیچ تندی رسیدیم. در حرکت فرمان سعی می‌کردم شماره را بخوانم. ناشناس بود. به نظرم از این ایرانسلهای غیررند بود که فقط به درد مزاحمت می‌خورد و یا... جواب دادم: «بله؟» ماشین افتاد توی سرپایینی. پشت سر کامیونی چراغ زد، سرعت کم کردم و یک لحظه فرمان را رها کردم و سریع دنده را برگرداندم. زخم فرمان را گرفت. کامیون با بوق بلندی رد شد و ماشین رو به شانه‌ی خاکی جاده کشیده شد. کلاج و ترمز را آرام فشار دادم و ماشین کنار دره مشرف به رودخانه ایستاد. گفتم: «بله خودم هستم. شما؟»

گوشه‌ی را دست به دست کردم. صدای ریزش خوب شنیده می‌شد. به چشمان زخم نگاه نکردم. شناخته بودمش اما وانمود می‌کردم که کمی بیشتر طول می‌کشد تا بجا بیاورمش. انگشت ششم روی دکمه قرمز بود. نگاهمان که بهم افتاد با حرکت دستم اشاره کردم. یعنی چیز مهمی نیست. می‌دانستم خنده‌هایم مصنوعی به نظر می‌رسد.

سویچ را برگرداندم. دکمه کمربند را زدم و در را باز کردم. پیاده که شدم باد خنکی به پشت خیسم نشست. فکر می‌کردم باید نیم‌دایره بزرگی با لبه‌های سفید روی پیراهنم حک شده باشد. گفتم: «بله، ازدواج کردم و یک دختر داریم.» خندیدم. اینبار طبیعی بود. رودخانه آن پایین شبیه رودخانه‌ای لبریز از شیر کاکائو بود و پل بزرگ آن دورها دیده می‌شد. کوه‌ها را جابه‌جا درختان کوچکی پوشانده بودند. گفتم: «بله، شماره‌ات...» زخم هم پیاده شد. «...شماره تون افتاده» با نوک کفشم روی ماسه‌های کنار جاده خط می‌کشیدم. چیزی مثل M. گفتم: «لطف کردی...د» "د" اش را نامفهوم گفتم. زخم کنار دستم ایستاد. ندیده می‌دانستم نگاهش رو به من است. روی کاپوت داغ ماشین نشستم. تقی کرد. گفتم: «خدا...خدانگهدار.»

بالاخره او زودتر دکمه قرمز گوشی‌اش را فشار داد. "۵:۴۳" و عجیب اینکه به‌نظرم کمتر از یک دقیقه می‌رسید. خواستم به شماره نگاه کنم. متوجه نگاهش شدم. گوشی را سریع توی جیبم گذاشتم. با دو انگشت، پیرهنم را از پشتم جدا کردم. بدنم مور مور شد. حس ادرار بهم دست داد. و هوس سیگار. رو به داخل ماشین برگشتم. فقط چادر سیاه زخم آن پشت پیدا بود. رو به زخم برگشتم: «یه نخ دود کنم؟ واسه پروندن چرت...» و باز الکی خندیدم. زخم رو به رودخانه برگشته بود. اینطور بود. عادت نداشت چیزی بپرسد و یا شاید می‌ترسید بپرسد. بیشتر دوست داشت خودم توضیح بدهم.

برگشتم داخل ماشین، چشمهایش باز بودند. همانطور دراز کشیده به بیرون خیره شده بود. سریع سیگار و فندک را از داخل کیف کوچک ابزار داخل داشبورد برداشتم. در را آرام بستم. پشت ماشین، چند بار فندک زدم. پشت به باد. بالاخره روشن شد. کام سنگینی گرفتم و حجم غلیظ دود را داخل ریه‌هایم چند ثانیه‌ای نگه داشتم. باد، دود را نرم و سبک از یکی سوراخهای دماغم، رقصان با خودش برد به ته دره. آن پایین خیلی زود محو شد. زخم همانطور تکیه به کاپوت، خیره رو به پل ایستاده بود. کام دیگری گرفتم و سیگارم را در مشت مخفی کردم. از کنار ماشین که گذشتم، کاملاً بیدار شده بود و نشسته بود. همانطور خیره. زخم را صدا کردم و به او اشاره کردم. رفت بیاوردش. جلو ماشین دوزانو نشستم. کام سنگین دیگری گرفتم و سیگار نصفه را زیر پا له کردم. خط ماسه‌های M شکل را روی ته سیگار برگرداندم. چیزی شبیه N شد. بغلش گرفته بود. خواستم بغلش کنم که زخم به جلوی پیرهن و نوک دماغش اشاره کرد.

اسپری زخم را از داخل داشبورد روی سر و سینه‌ام خالی کردم. عینکم را برداشتم. دسته‌اش گرفت به دامن بلند رقاصه‌ی کوچک. با آن سینه‌های درشت و لبهای کلفت چند قر کوچولوی دیگر داد. گذاشته بودش روی کاپوت و داشت چادرش را دورش می‌پیچید. هنوز چندساعتی مانده بود تا غروب آفتاب اما دره خیلی زود تاریک می‌شد. گفتم: «ساعت خواب هستی بابا.» چشمانش را مالید. زیرگردنش را بوسیدم. بوی عرق مطبوعی می‌داد: «سرما نخوره خانم.»

چادر را تا دور گردنش بالا کشید. پرسیدم: «میدونی هستی خانوم چقدر خواب بوده؟ از چقدر شهرها گذشتیم؟ چقدر بع‌بعی و هاپو دیدیم؟» چیزی نگفت. فقط چشمانش شبیه خنده شدند. چشمانش فتوکپی برابر اصل

چشمان زخم است. با یک خواب ملایم. همیشه زودتر از لبها می‌خندد. زودتر می‌ترسد. زودتر می‌پرسد. مثل چشمان همان وقت زخم. گفتم: «حالا یه چایی بریز. تو ماشین، وقت رانندگی که نمی‌شه چایی خورد.» رفت که بساط چایی را بیاورد، باز هم فکر کردم. به خطوط روی ماسه‌ها، به رودخانه‌ی موج گل‌آلود، به پل نیمه‌فرو ریخته آن دوردستها. به تن صدای ریزش. همانطور مانده بود. فقط کمی مردانه‌تر شده بود. یاد نظریه خنده‌دار آن وقت‌های خودم افتادم: "صداها ی خوش‌دار یغور، مال زن‌های زیبا. صداها ی نازک جذاب، مال زن‌های زشت." خنده‌ام گرفت. باز می‌خواست خودش بگذارد گوشه‌ی لبم. قند را از دستش گرفتم. نگاهش دیگر زیادی سنگین شده بود. گفتم: «اون پل، پل دختره. از قدیم اسمش همین بوده. کمی جلوتر می‌رسیم به شهرش. میگن کبابای خوبی داره. همونجا جلو چشمت گوشت از لاشه می‌بره و داخل چرخ گوشت می‌ندازه. جلو چشمت سیخ می‌زنه و...»

زخم گفت: «خوبه!»

- «آره، خوبیش اینه که چیزی قاطیش نمی‌کن!»

- «خوبه که اینجا، اینطور خط می‌ده!»

- «تو نمی‌شناسیش. یه دوست قدیمی بود. یعنی دوست یکی از هم‌خونه‌های دوران دانشگاه. شمارمو از

اینواون گرفته بود یه حالی ازم پرسه. به یاد گذشته‌ها...»

پرسید: «حالشون چطور بود؟»

گفتم: «بگو بخند. حتی بیشتر از قبل. اما...»

نگاه اخم‌آلودش را از پل گرفت. من رو به پل برگشتم: «شنیده بودم مریض شده. یه مریضی سخت.» دستم را

انداختم دور هستی. هستی به رودخانه نگاه می‌کرد: «کشیفه!»

زخم برگشت: «چی مامان؟»

باز هم گفت: «کشیفه!»

جلویش زانو زدم: «چی هستی بابا؟»

- «دلایا!» و به رودخانه اشاره کرد. زخم گفت: «این دریا نیست مامانم. رودخانه‌ست.»

گفت: «ماهی یا می‌میلن!»

گفتم: «نه بابایی، این آب واسه ما اینطور به نظر می‌رسه. وگرنه واسه ماهی‌ها مثل یه دریا پر از شیرکاکائو!»

چشمانش اینبار نخندیدند. پیشانی‌اش را بوسیدم. سرد بود. گفتم: «سوارشیم. بچه سردش شده. نگرانم سرما

بخوره.»

بچه را که داخل ماشین گذاشت، برگشت تا سبد را بردارد: «خیلی سخته...»

متوجه نشدم سؤال پرسید یا... نگاهم از پل کنده نمی‌شد. یک دهنه‌اش کامل فرو ریخته اما همچنان سرپا بود.

بوی خاک و آب تنم را پر از رخوت می‌کرد.

- «مریضی اون دوستِ دوستت باید سخت باشه...» زیر لب گفتم: «سرطان.»

چند لحظه چیزی نگفت. نگاهم را به زحمت گرفتم. همانطور روی سبد خم شده بود. انگار توان بلند کردنش را نداشت. پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: «هیچی. یاد مادرم افتادم.» اخمهایش وا شده بود. سبد را بلند کرد و داخل ماشین گذاشت. آهسته گفتم: «خدا بیامرزدش.»

وقتی خواستیم سوار شویم باز هم نگاهش آنطرف سقف ماشین با یک خواب ملایم سؤال داشت. به عقب نگاه کردم. دستم را روی طرف چپ سینه‌ام مشت کردم و مشت خالی را رو به دهنه‌ی فروریخته پل دور انداختم. چشمانش را بست.

بوی اسپری زنانه همه‌جای ماشین را گرفته بود. گفتم: «الان دختلمو می‌برم کباب بخوره...»

- «نوید هیس!»

همیشه همینطور بود. در فاصله دو خواب بیدار می‌شد. چیزی می‌گفت و بعدش دوباره می‌خوابید. سبد جلو پای زخم گیر کرده بود. دست بردم کمکش کنم. پشت انگشتهایم خورد به سینه‌ی درشت چپش. گرم بود و نرم. دستم را عقب کشیدم. استارت زدم. دنده را گرفتم و پیش از آن که دنده یک را جا بدهم رو به او برگشتم. توی چشمهایش چیزی بود. نه شبیه ترس، نه سوال. تا شهر چیزی نمانده بود.

برفکها

استخوانی-نگشتان سیاه شمان راست ست جنبش بها ماگه میزگه جنبش بها ماگه میزگه جنبش بها راست ست چپ
ازو چپ ست راست ازو میزرنج برفک جلوگاه بست بها پیشانی چهارنگشت پنجره رنج بست بها جلوگاه ماگه
جلوگاه راست ست بلند چپ ست جنبش بها بست بها پیشانی چهارنگشت پنجره رنج جلوگاه برفک...
... برفک ...

نور، نور مایل آفتاب. صدا، صدای باد. کادر لرزان. آرنج دست راست روی لبه پنجره ماشین و انگشتهای
استخوانی روی پیشانی. نگاه رو به جلو. لبها نامحسوس شبیه تبسم.
سلام!

لرزش لبها. صدا، صدای وزش متناوب باد در زمینه صدایی آرام و یکنواخت.
جوابتو نشیدم.

لبها بیشتر شبیه خنده. چهار انگشت دست راست مالش پیشانی. نگاه به جلو.

تترس؛ من می تونم با یه دست هم رانندگی کنم!

صدای خنده‌ی بلـــــــند از پشت کادر. صدای باد.

لااقل خودتو معرفی کن.

باز شدن لبها؛ شبیه خنده. ردیف دندانهای سفید. دست راست روی دست چپ پایین. صدا، صدای باد. صدای
آرام موتور. نگاه رو به ما. به جلو. کادر لرزان.

اوکی، امروز چهارشنبه است. یه چهارشنبه تابستونی. من و این دوست خجالتی داریم میریم ویلا. می خوایم
یه دو شبی خوش بگذرونیم. ها؟

صدای خنده‌ی بلـــــــند از پشت کادر لرزان. آرنج دست راست روی لبه پنجره.
چهار انگشت دست راست، جلوی چشم راست. نگاه به جلو. لبها بسته. صدا، صدای باد در زمینه صدای آرام
موتور ماشین. نور مایل آفتاب در حرکت.

... برفک ...

سکوت.

خوب، شروع کن.

سکوت. نور، نور کم یک آباژور انتهای اتاق. آرنجها روی میز. دست راست روی بازوی دست چپ. دست
چپ روی بازوی دست راست. کادر ثابت.

- من ...

سکوت.

- یه هنرپیشه تئاتر..

سکوت. نگاه روی میز.

نایس، دیگه؟ اینجا کجاس؟

سکوت. نگاه رو به ما. کادر ثابت.

- اینجا ویلای شماس..

اوکی، من کی ام؟

- شما خوب..

سکوت. نگاه روی میز.

- یکی از فیلمسازهای بزرگ که..

به اینجا نیگا کن. باید بهش عادت کنی.

نگاه رو به ما. دست راست بالا تا جلوی چشمان. کادر نزدیک. نزدیکتر. چشمان سیاه از میان انگشتان استخوانی. سکوت.

... برفک ...

سکوت. تکیه به پشتی صندلی. دستها پشت. نگاه رو به ما. بدون پلک زدن. کادر ثابت.

اوکی، دوباره می گیریم.

- فریبا هستم. بچه یه جای دور. و... اومدم تهران فقط... فقط به عشق تئاتر و...

سکوت. نگاه به گوشه اتاق.

نیگا اینجا.. خوب، دیگه؟

- دیگه؟ دیگه چی بگم آخه؟

خنده کوتاه. برق دندانها. دستها به جلو. گره انگشتها روی میز. نگاه رو به ما.

نخیر. خبری از اون جست و خیز روی صحنه ات نیست. باید خسته باشی؟

سکوت. بسته و باز شدن آرام پلکها.

اوکی، پس فعلا می خوابیم تا فردا.

سکوت.

بالا یه تخت دونفره هست. طبیعتا ما مشکلی نداریم! منتها اگه..

- من همینجا راحتم.

انگشت شصت دست راست اشاره به عقب. مقابل تلویزیون.

... برفک ...

نور، نور صبحگاهی. صدای برخورد قاشق به شیشه ی مربا. کادر لرزان. خم شده روی میز صبحانه. بی حرکت.

مای گاد، چرا همینکه اینو روشن میکنم، تو ماتت میبره؟! مگه قرار نشد خودت باشی؟ مگه صحبت نکردیم جانم؟ مگه نمی‌خوای از گردوخاک روی سن راحت بشی و عکست بره بالای همه بیلبورد؟! پس باید با این کنار بیای. بزار همه جا باهات باشه، بدون اینکه حسش کنی. انگار که نیس!

سکوت. دست به عقب. کمر راست. نگاه رو به ما. درنگ. دست به جلو. مالش کره روی نان. چکه کند عسل.

خوب، سوپرستار آینده دیشب رو چطور گذروند؛ اونم روی کاناپه؟!

سکوت. لقمه در دهان. کادر نزدیک. فنجان جلوی دهان. لبها بسته. دهان جنبان.

- سپاس. نه خوب خوابیدم. مخصوصا صدای دریا... از دور..

دریا؟ آها، راستی چطوره تا من تدارکات نهار مخصوصم رو می‌بینم، یه تنی بهش بزنی؟ می‌خوام بعد از ظهر بمب انرژی باشی!

سکوت. نگاه گوشه دیوار. درنگ. کادر دور.

اوکی!

...برفک...

پرده توری. صدای باد. صدای خفه امواج. لب ساحل. پشت به ما. چهارزانو. موها افشان. درنگ. ایستاده. کادر

نزدیک. نیم تنه بالا برهنه. نزدیکتر. نیم تنه پایین. درنگ. حرکت رو به جلو. پاها مقابل سد شکننده امواج.

تلالو آفتاب روی بازوهای آفتاب سوخته. نگاه رو به ما.

...برفک...

سکوت. چهارزانو نشسته. میان دو راحتی بزرگ. نگاه در حرکت. در انتها به سمت کاناپه. به طرف پاهایی روی

هم انداخته. کادر ثابت.

اوکی؛ امیدوارم از نهارم خوشت اومده باشه. دستورشو در سفر آخرم از یه خانوم فرانسوی گرفتم. راستش

من برعکس شایعات، زیاد با زنها رابطم خوب نیست؛ اما خوب میدونی این یکی..

سکوت.

نور مایند، بریم سر کارمون. می‌خوام برای شروع و برای اینکه یه جورایی یختو مقابلش بشکنم، بریم سر یکی

از دایالوگهای کار آخرت. ها؟ نظرت چیه؟

سکوت. نیم‌رخ ایستاده. پای راست دست راست جلو. نگاه به گوشه سقف.

- سلاح برکی.

سرفه کوتاه.

- ببخشید!

گود؛ میریم از اول..

ایستاده. دهان به نهایت باز. بسته. باز. بسته. دست راست مشت شده رو به بالا.

- سلاح برگیرید. سلاح برگیرید و بشتابید! اگر این پیک راست بگوید، نه راه گریزی است نه جای

ماندن. خورشید هم خسته‌ام می‌دارد و آرزومندم جهان واژگون شود. زنگ خطر را بزنید!

چرخش پاها. حرکت سریع دستها. تمام قد روی پنجه پا.

- ای باد وزان شو. ای مصائب بشتابید. باشد که بر پشت زین جان بسپاریم.
فرود سر میان پاها. دست راست بی جان روی زمین. سکوت. صدای دست زدن بلند. پاهای گوشه کادر ایستاده.
اکسلنت! حالا شدی همون بازیگری که روی صحنه چشم منو به خودش گرفت.
- سپاس.

گرچه بازم همون نبود اما من میزارم پای این..
گوشه کادر، اشاره دست سفید و چاق به ما. سکوت.
حالا می خوام چند تا تست ساده برای این بگیرم فقط. مثلاً یه خنده معمولی.
سکوت. لبها شبیه خنده. بیشتر چشمها. گذاشتن طره مو پشت گوش راست.
یه گریه معمولی.
سکوت. لبها بسته. برق خیزی چشمان نیمه باز.

همون لحظه اول که دیدمت، شناختمت. جنس بازیت مال خودته. خود خودت. نیاز نیس واسه خندیدن یاد
جوکی حتما بیافتی یا برای گریه یاد مردن نمی دونم کیکیت و من خیلی زود عا پسندیدمت. می دونی؟ آخه
من از اوناش نیستم که واسه کارام به توصیه این اون یا عکس رو مجله‌ها بسنده کنم. نه نیازی به زیرمیزی
دارم و نه عشوه و ناز تو دلم جایی داره. من طعممو یعنی بازیگرمو خودم گیر میارم. و این لذت شکارمو
چندبرابر میکنه...

مشت سفید و چاق گوشه کادر ثابت. جنبش لبها. بی صدا.
اوکی، میرم اون پشت. کلوزشات میگیرم. اسیر پیچیده‌ترین توطئه جهان شدی. هیچ راه فراری نیست. تخت
واسه تو؛ جایزه‌ات!

کادر نزدیک. زانوان در بغل. سر میان دو زانو. نزدیکتر. سکوت.
...برفک...

سکوت اریکی پله‌ا. کادلرزان درنیم بازاتاق نورسرخ چراخواب نزدیک مچاله کوچک روتخت بزرگ نزدیک
کنارزدن روتخت به آهستگی کادلرزان زانوان جم شده زیرشکم سرمیان دوزانو. دست سرخ چاق
رو کمرسرخ کادلرزان صداخف دریا. نفس نفس سکوت.
...برفک...

حیوانات خانگی

زنگ که زدم، دیرتر از همیشه در را برایم باز کردند. نفس حبس کرده‌ام را جلوی آینه پاگرد ول کردم. به چهره‌ام نگاه کردم؛ نفس نفس می‌زدم و به قدر کافی خسته به نظر می‌رسیدم. و این باد لعنتی همچنان در دلم می‌پیچید. مادر یکدفعه در باز کرد. چشمانش برق می‌زدند و لبخندش انگار مال خودش نبود. همیشه این صحنه را در خوابگاه مجسم می‌کردم اما هر بار آنطور که پیش بینی می‌کردم از آب در نمی‌آید. دست جلو آورد و بدون اینکه در آغوش بگیرد، تنها دو بار صورتم را بوسید. آمدم داخل، ساک را یکدفعه ول کردم؛ صدای زیادی نداد. گفتم: «ببخشید بوی دود میدم، آخه این شهر...» مادر رو به پذیرایی می‌خندید: داداش طبق معمول با اخمهای درهم داشت کنجهای قفس قدیمی را سیم‌پیچی می‌کرد و نرگس هم دور و برش بالا پایین می‌پرید. پدر روی مبل نشسته بود و از بالا کارش را نظارت می‌کرد. به جلو خم شد: «اینجوری نه، اول از بالا...» همان زیر پیراهنی سوراخ که زیر بغلهایش زرد شده بودند، تنش بود. انگار هیچ چیز تغییر نکرده؛ هیچ کس متوجه ورود من نشده بود. مادر با صدای بلند گفت: «خوش اومدی فاطمه جان!» فکر می‌کردم سرد باشد اما نه تا این حد.

پدر گفت: «گفتم بزار این بچه سرگرم باشه، کم بره مزاحم این همسایه...» مادر حرفش را قطع کرد: «اتفاقاً پیشنهاد من بود فاطمی جان. بابات که اصلاً به فکر ما نیست.» و بی توجه به اخم پدر ادامه داد: «تعریفشو از خانوم براتی شنیدم. می‌گفت با موشا خیلی فرق دارن. هم خیلی تمیزن و هم خیلی شیرین. گفتم حاجی بزار یه جفت از اینا بگیریم. خانوم براتی اینا واسه هانیه‌شون گرفتن، بچه صبح میره مهدکودک، بعداز ظهرم که میاد سرش تو قفسه. حسابی سرگرم شده؛ دیگه تو راه پله‌ها.. اولش میگفت نجسن؛ بعد چقدر واسش دلیل آوردم که والا اینا موش نیستن حاجی...»

«پس چی‌ان؟ من که هنوز میگم موشن!» داداش همینطور که سرگرم قفس بود، گفت: «همستر.. بهشون میگن همستر. یه نوع موش استرالیایی‌ان که..»

«بفرما! نگفتم موشن. و خانوم میدونی موش تو شرع...» مادر دستش را بالا آورد: «وا، باز شروع کردی؟ گره‌م از خونواده شیره. حاجی امروزه روز همه یه جفت تو خونه‌هاشون دارن. اصلاً همین خانوم براتی...» پدر زیر لب لاله‌اللهی گفت بلند شد به طرف دستشویی. و بدون اینکه به طرف ما برگردد، بلند گفت: «از ما گفتن بود حاج خانوم. اگه پس فردا این بچه پیسی چیزی گرفت، نگي وای بچم، وای بچم ها!» مادر دستش را طوری تکان داد

انگار گفته باشد برو حاجی. رو به من گفت: «تورو خدا نگاهشون کن فاطمی... تو میگی ملوس نیستن؟» از درون سوراخ جعبه کفش، یک پوزه خیس لرزان مرا می‌بویید.

کمی دورتر از من زیر سایه همون درخت مجنون کنار سردر دانشکده وایساده بودی. خواستم صدات کنم اما صدام در نیومد. خواستم به طرفت بیام اما پاهام حرکت نکردن. یکدفعه از زیرپاهام، زیرریشه‌ها هزاران بچه قورباغه جوشیدند. سیاه و براق. جیغم خفه شد. از پاهام بالا می‌خزیدند. درد بود یا لذت حس کردم سنگین شدم؛ اینقدر سنگین که به زمین چسبیدم؛ رسوب کردم. شکمم باد کرده بود. هی بزرگتر می‌شد و من می‌سنگین تر می‌شدم. دلم می‌خواست صدات کنم اما یه چیزی راه گلو مو گرفته بود و تو... دیگه اونجا نبود. بودی. شاید تو جمعیت گم شده بودی. همه بودن. بابا، مامان، داداش، حتی نرگس. شادی و بقیه بچه‌های کلاس. همه اساتید. همه، یه درخت خشک که با شاخه‌های سوزن سوزنیش منو یکدفعه بغل کرد. هرچی بیشتر تن سنگینم فشار می‌دادن، می‌داد، بیشتر شاخه هاش تو تنم فرو می‌رفت و با هر گزشش من از درد به خودم می‌پیچیدم. و همه فقط می‌خندیدن. بی‌صدا. دهنمو از شدت درد تا اونجا که می‌تونستم باز کردم اما باز صدایی از گلوم در نیومد. فشار، با تمام وجود به خودم فشار آوردم و قبل از اینکه چشمم از حلقه بززن بیرون، یه موجود لزج خونی از دهنم افتاد رو آسفالت داغ جلوی دانشکده. روی ریشه‌های بیرون زده‌ی درخت. جلوی پای همه. دیگه هیچکی نخندید. همه بهم پشت کردن. همه رفتید. رفتن و من تنها...
خیس عرق شده بودم. کورمال کورمال خودم را رساندم به دستشویی و قبل از اینکه بتوانم در را پشت سرم ببندم، داخل کاسه‌ی دستشویی بالا آوردم.

مادر جلوی تلویزیون نشسته بود و سبزی پاک می‌کرد و از خلال میله‌های باریک قفس، ساقه‌های لخت سبزی را

می‌انداخت داخلش. روی دو پا بلند شده بودند و با دستهای کوچکشان ساقه‌ها را گرفته و با سرعت می‌جویدند. مادر زیر لب قربان صدقه‌شان می‌رفت. گفتم: «صبح بخیر.»

گفت: «ظهر بخیر مامان. خستگی در رفت؟» بعد انگار یاد چیزی افتاده باشد، پرسید: «بینم دیشب تو بودی رفتی دستشویی؟ حالت خوبه مامان جان؟»

گفتم: «من دیشب اینقدر خسته بودم که سرمو رو بالش نذاشته، رفتم.» رفتم جلوی سماور و برای خودم چایی ریختم. مادر همانطور که ساقه دیگری توی قفس می‌انداخت زیر چشمی مرا می‌پایید. گفتم: «علی هنوز بیدار نشده؟» ساقه‌ای دیگر از ته به نوک لخت کرد و از بالا جلوی سر یکیشان تکان تکان می‌داد. ته قفس تقریبا پر شده بود.

«بسه، چقدر بهشون سبزی میدی!»

انگار تازه متوجه شده باشد، دستش را پس کشید: «می‌خورن. الانم نخورن تو لپشون ذخیره می‌کنن و بعد می‌خورن. بین سرشون چقدر گنده شده!»

گفتم: «نرگس چی؟»

«شیفت صبه، الاناست که برگرده.» سرش را پایین انداخت. موها و خورده ریز نانها را از روی فرش جمع می‌کرد روی روفرشی. هر وقت حرفی برای گفتن داشت که به هر دلیل نمی‌توانست به راحتی بیان کند، شروع می‌کرد به جمع کردن آشغالهای روی فرش. لقمه‌ای نان و پنیر گرفته نگرفته، لیوانم را برداشتم رو به اتاق. پشت سرم گفتم: «دیگه چه خبر فاطمی؟»

هورت کشیدم: «سلامتی.»

عکس دماغ شادی، روی صفحه گوشیم را لمس کردم؛ شماره اش ردیف شد. "همه چی آرومه... من چقدر خوشحالم... " گوشی را برداشتم: «سلام الی جون. رسیدی؟ روبراهی؟»

«آره، بد نیستم؛ فقط...»

«فقط چی؟ چیزی شده؟» نرگس آمد داخل و کیفش را یک طرف پرت کرد و با ناراحتی مقنعه و چادرش را از سرش برداشت و به گوشه دیگری و جورابهایش. با خودم فکر کردم این نصف آدم عجب بویی می‌دهد جورابهایش. ترسیدم حالم باز بهم بخورد. با حرکت دست حالیش کردم که دست و صورت و پاهایش. اخم کرد، دوید بیرون.

گفتم: «فقط حالم خوش نیست، شادی...»

«فقط می‌تونم بگم چون بار اولت بوده خیلی سخت گرفتی دختر. خودتم می‌دونی اتفاقی نیوفتاده. یعنی با اونچیزی که تو تعریف کردی، نباید هم اتفاقی بیوفته!»

عصر وقتی پدر برگشت، من هنوز گیج خواب بودم. فقط شنیدم: «دیروز مسافر بود، نماز امروزش چرا قضا...» مادر چیزی گفت که فقط "شرعی" اش را متوجه شدم. بیرون که آمدم پدر جلوی تلویزیون لم داده بود. اخبار می‌شنید و همزمان روزنامه می‌خواند. مادر چادر به سر از جلویم رد شد: «ما یه تکه پا میریم تا خونه خانوم براتی. چایی تازه دمه. واسه بابات و علی بریز...» رفتنی انگار نرگس یاد چیزی بیافتد، دستش را از میان دستان مادر بیرون کشید و دوید طرف نورگیر. خواست قفس را بلند کند که مادر داد زد: «اونو کجا میاری؟»

نرگس گفت: «می‌برمشون با موشای هانیه، مهمون‌بازی کنن.»

مادر غرولند کرد: «نمی‌خواد؛ بزار سرجاش...» اما نرگس همانطور ایستاده بود. مادر باز شروع کرد. اما نرگس انگشتهایش را توی گوشه‌هایش کرد و چشمانش را بست؛ این را جدید یاد گرفته بود. مادر داد زد: «ذلیل مرگ شده، اصلا نمی‌خواد بیای.. می‌خواهی بازی کنی باهاشون همینجا بشین بازی کن!» و رفت. نرگس بلافاصله زد

زیر گریه. از آن گریه‌های زوری. پدر روزنامه را پرت کرد: «نرجس، باز شروع کردی توله‌سگ؟ پامیشم میام اونجا ها. ولشون کن، آبجی هس، مواظبشونه...» بالاخره نرگس قفس را ول کرد و بدو رفت بیرون. کمتر از چند ثانیه صدای زنگ خانه بغلی را شنیدم.

از دستشویی که بیرون آمدم هنوز دل پیچه داشتم. و سرم؛ شلوغی خیلی زود درد می‌گرفت. سه تا چایی ریختم. در زد. جواب نداد. داداش پشت میز کامپیوترش یک هدفون بزرگ گذاشته بود و چند پنجره کوچک رو برویش باز بود و پشت سرهم فقط تایپ می‌کرد. لیوان چایی را گذاشتم روی جلد "رازهایی درباره زنان". سریع بلند کرد، گذاشت آنطرف. بدون اینکه حتی نگاهم کند. آمدم بیرون. پدر زیر لب و لظالین را می‌کشید. و نگاهش به دو موجود کوچک پشمالو خیره شده بود که چطور از میله‌ها بالا پایین می‌رفتند. حس کردم یک لحظه خندیدم. سینی را کنار قفس گذاشتم. یکی از آنها دوید طرفم. سریع چایی خودم را برداشتم و دو حبه قند؛ قندان را برای پدر گذاشتم. هنوز خوب یادم هست که هم سن الان نرگس که بودم، یکبار گوشم را برای همین کشید: «یاد بگیر قندون رو همیشه برای بزرگتر بزاری.» خیلی درد داشت.

شادی گفت: «بگو می‌خوام نمره‌هامو چک کنم.»

گفتم: «چک کردن نمره پنج دقیقه. بقیشو بگم چیکار داشتم می‌کردم؟»

گفت: «همون پنج دقیقه هم خوبه دیوونه. لااقل حالشو می‌پرسی...»

«نه، فایده نداره»

«خبر نداری پناهندگیش چی شد؟»

«آخرین بار همون کافی‌نتی که با هم رفیتم باهاش حرف زدم؛ جلو خودت. دیگه ازش خبری ندارم...»

«بازم میگم الی، به دلت بد راه نده. هرچی باشه اون کرده. لااقل این تو پناهندگی کمکش...»

«چشم آب نمی‌خوره شادی. دیگه هرکی ندونه تو خوب می‌دونی؛ اگه نتونه تا آخر امسال با دست پر برگرده،

اگه نتونه کاری بکنه همه چی خراب میشه. بدبخت می‌شم.. آخ»

«چی شد؟ باز شکمت؟ هنوز نشدی الی؟»

گفتم: «هنوز نه و... دارم از ترس می‌میرم.» بغضم ترکید.

شب صدایشان را می‌شنیدم. پدر تقریباً داد می‌زد: «خودم با این چشای خودم دیدم. عین آدمها این زبان نفهمای

حیوان...» مادر گفت: «خوبه حاجی خودت هم میگی حیوان!»

علی آهسته ولی واضح گفت: «خوب اونام دل دارن...» که پدر اینبار دیگه داد زد: «دلشون بره زیر خاک!» می

توانستم چهره‌ی مادرم را که انگشت اشاره‌اش را جلوی دماغش گرفته تجسم کنم. نرگس روی تختش خیلی

آرام خوابیده بود. پدر آهسته گفت: «دِ آخه همه ناراحتی منم از همینه. اگه اون بچه اونارو تو این وضع ببینه، چی بهش بگیم؟»

علی جواب داد: «من براش خیلی ساده توضیح میدم. میگم که دارن جفت گی...»

«تو غلط میکنی! همینم مونده تو این خونه از این حرفهای مبتدل بشنوم.»

مادر گفت: «حاجی فقط همین یه بار بوده. در عوض خانوم براتی میگه یه دو هفته دیگه چندتا بچه...»

«خانوم براتی میگه، خانوم براتی میگه! خدا بگم چیکار کنه اون شوهر بی غیرتشو که گذاشته رفته و مسئولیت این ضعیفه هم افتاده پای من بیچاره. اصلا هرچی می کشیم از...» حرفش را خورد. می توانستم دندانهای قفل

شده روی لبهای مادرم را تجسم کنم که چطور گونه‌هایش را چنگ می اندازد تا پدر صدایش را پایین بیاورد.

پدر آرامتر گفت: «گفته باشم. نمی خوام قضیه این حیوونا هم بشه قضیه اون یارو خواستگارِ فاطمه. حرف مرد

یکیه. شما شدید براش دایه مهربانتر از مادر؛ ما شدیم لولو خوره! همونطور که اونجا گفتم بالا برید، پایین بیاید

من دختر به عمری جماعت نمی دم، اینجا هم حرفم یکیه. خونه‌ای که ما توش نماز می خونیم جای این نجاست

بازی‌های این از خدا بی خبرها نیست. علی، همین فردا می بریشون همونجا که گرفتی. به یارو بگو جنس نجس

بیخ ریش صاحبش...» حالا نمی توانم چهره‌ی مادر را تجسم کنم. انگار واقعا این جروبختها را دوست دارند. اما

هروقت این بحث لعنتی پیش کشیده می شود توی تن من سوزن فرو می کنند. به خودم می پیچم و بالا شم را روی

سرم می گذارم تا دیگه چیزی نشنوم. گرچه باز هم...

مادر روی در یخچال یادداشت گذاشته بود که می رود کلاس قرآن و نرگس را هم با خودش می برد؛ غذا توی

یخچال هست. علی که برگشت گرمش کنم و کاهوی تازه شسته؛ "غذای دارا و سارا هم فراموش نشود!" در

این مدت این اولین بار است که در خانه تنهاییم. سریع میروم سراغ سیستم داداش. لعنتی، "پریسا مای کوین"

دیگر بازش نمی کند. کنار نورگیر می ایستم و توی ذهنم فاصله رفت و برگشت به کافی نت را محاسبه می کنم.

حیوان ماده دیگه جست و خیزی ندارد. گوشه قفس کز کرده؛ بدون حیوان نر. داداش گفته بود جایی خوانده

زمانیکه بچه دار می شوند، حیوان نر را باید از حیوان ماده جدا کرد. تصمیم می گیرم به جای اینکه به علت این

جدایی فکر کنم، لباس بپوشم. چادرم را سرم کردم و پاشنه کفشم را بالا کشیدم. از خانه‌ی همسایه صدایی به

گوش نمی رسید. سریع بیرون آمدم. منتظر آسانسور نشدم و پله‌ها را دو تا یکی کردم. پایین که رسیدم نفس

نفس می زدم. اینجا که هستم خواه ناخواه وزنم بالا می رود؛ دیگر از آن همه جست و خیز دانشگاه خبری نیست.

چند دقیقه دیرتر می رسم و توی دلم خدا خدا می کنم داداش برنگشته باشد. گرچه برایش بهانه‌ای آماده کرده‌ام.

بی دلیل اعصابم بهم ریخته است یعنی نه از بابت اینکه آن همه صبر کردم و "آن" نشد. و نه از بابت اینکه به

هیچکدام از آف‌هایم جواب نداده بود. فکر می کنم همیشه اولین نشانه‌اش همین افت خلقم باشد؛ دلم می خواهد

هرچه زودتر از شر این عذاب لعنتی خلاص شوم. توی راه پله، جلوی خانه بوی آشنایی پیچیده. شبیه بوی عطر پدر است؛ همان عطری که موقع مسجد رفتن می‌زند. دلم به یکباره می‌ریزد. اما این وقت روز پدر نباید خانه باشد. شاید هم همسایه‌ای کسی است که داشته برای نماز ظهر می‌رفته مسجد. باز دلم می‌لرزد. همسایه؟ نماز؟ مسجد؟

داخل که می‌آیم دیگر از بوی عطر خبری نیست. فکر می‌کنم باز تنها توهم بویایی بوده جلوی خانه ما و خانم براتی. جدیداً به بوها خیلی حساس شدم. علی‌هم‌هنوز برنگشته. با همان لباس بیرون خواستم قابلمه را از یخچال بیرون بیاورم که متوجه زیرپیراهنی سوراخی شدم که داخل کاور یک زیرپیراهنی تازه، کنار سطل آشغال افتاده بود. یکدفعه چشمانم سیاهی رفتند. قابلمه از دستم افتاد. برنج و عدس‌ها پخش سرامیک‌های سفید شدند. به دیوار سرد آشپزخانه تکیه دادم. دست به دیوار خواستم خودم را برسانم به اتاق؛ جلوی نورگیر سرم اینقدر سنگین شد که زمین خوردم. از میان چشمان نیمه‌بازم حیوان کوچکی را دیدم که روی دو پایش بلند شده بود؛ پایین تنه‌اش خیس بود و با دو دست کوچکش موجود لزج خونی را جلوی دهانش گرفته بود و می‌جوید. چشمانم بسته شدند.

نان برنجی

صوت اول نه، صوت دوم..

چند متر مانده به ما ترمز می گیرند. سر راننده‌ها به یک طرف خم می شود. احساس می کنم خیلی زود اشک در چشمان زنانی که کنار دستشان نشسته‌اند، حلقه می زند. با قدرت بیشتری هل می دهم. انگار چرخ‌های باریک و کم‌باد ویلچر به آسفالت یخ‌زده چسبیده‌اند.

روی دو کاغذ A4 یکی ورودی، یکی پشت سر مدیریت نوشته شده است: "این مرکز مجهز به دوربین مداربسته می باشد." و این به عهده دو دوربین ثابت مداربسته است. همچون دو عنکبوت سیاه چاق، چسبیده‌اند زیر طاق سقف. یکی دقیقا روبروی من. بالای سر میز خانم مدیر. دیگری پشت سرم. میز من نقطه تلاقی خط سیر دوربین‌هاست. وقتی سرم را پشت لبه‌ی بلند میز پایین می آورم، از دیدرس اولی خارج می شوم. ولی حتما محدوده‌ی دومی تا چند متر از هر طرفم را می پوشاند. غیر از نیم‌متری از آنچه که رویش سایه می اندازم. حالا چند روزی است که مطمئن شدم این مرکز به سخت‌گیری مرکز قبلی نیست. احساس می کنم بازرسی‌هایشان توفیر دارد. یعنی تا حالا که دو ربعش را از قلم انداخته‌ام، هیچکدام‌شان متوجه نشدند. نه خانم مدیر که ادعایش سقف آسمان را سوراخ می کند، نه پیرزن شیفتی مددکار. پزشک‌ها هم که هر را از بر تشخیص نمی دهند. نهایتش اگر سر جمع‌بندی آخر ماه، خود دکتر هم بیاید، می گذارمش پای محاسبات اشتباه بابت شلوغی و ازدحام بیش از حد بیماران بی‌قرار دارو. الکی می گردم زیر میزها. گرچه برایم مثل روز روشن است، آن کسری همیشگی آمار داروها زیر سر بیماران خیالی شیفت صبح، دست‌پخت خود دکتر است. خانم مدیر هم در جریان است.

اتفاقی پیدایش کرده بودم. یعنی قبلش چندباری که از اتوبوس‌های بی‌آرتی پیاده شده بودم، دیده بودمش. لاغر و استخوانی با سر و ریش بلند. یکوری نشسته بود روی ویلچر. در گرما و سرما با انگشت‌های کج و معوجش کارتنی را روی پاهایش نگه می داشت و همانطور یکوری هرکسی رد می شد، زیر نظر می گرفت. اول‌ها فقط سی‌دی‌های کارتونی‌اش به چشم می آمد. تا این که دقیقا یادم نیست، یک شب متوجه فیلم‌ها شدم. بهش نمی‌خورد ماموری چیزی باشد. حتی به راحتی قدرت تکان دادن دستش را نداشت. وقتی جلو رفتم، پس سرش را به پشتی ویلچر انداخت؛ از پشت موهای بلند ریخته شده روی صورتش جوری نگاهم کرد که انگار دنبال یک چهره آشنا می‌گشت. گوشه چشم‌هایش قی زردی گرفته بود. یادم نمی‌آمد کسی مقابل بساطش ایستاده

باشد. زیر کارتون سفیدبرفی و سیندرلا، فیلم‌های روز، بیشتر وحشتناک‌ها و اکشن‌ها را بسته‌بندی کرده بود. از هر فیلم چند حلقه در یک کاور رنگی، بسته شده با یک کش پول. بدجوری بوی ادرار می‌داد.

داروها را خانم مدیر از گاو صندوق بزرگ مرکز شخصا خودش بیرون می‌آورد. من قرص‌ها را یکی یکی خالی می‌کنم توی بشرهای جدا. قرص‌های بیست و چهل متادون. بوپره‌ها هم حساب‌شان سواست. پوکه‌های خالی‌شان را برای تحویل گزارش، روی هم کش پول می‌بندم. اوایل خودش می‌ایستاد روی کارم. از مسمویت شدیدشان می‌گفت؛ از اینکه چند نفر از کودکانی که والدین‌شان بیمار این مراکز بودند، نصفه‌شبی به جای شربت سینه، سهوا شربت تریاک به خوردشان داده و حیوانکی‌ها زجر کش شده‌اند. توصیه می‌کرد از دست کش استفاده کنم. اما وقتی ادا اصول دست کش دست کردنم را دید، بی‌خیال شد. خوبی قرص‌ها این است که دیگر نمی‌خواهد با پیت‌های هوادار سروکله بزنی و مرتب بگردی دنبال پت خالی برای شربت دادن. گرچه آن اوایل خیلی از بیمارها شربتشان را بیشتر دوست داشتند اما حالا قرص‌ها طرفدار بیشتری پیدا کرده. نوک انگشتانم از پودری گچی سفید می‌شوند. دماغم را می‌مالم. نگاهم که متوجه دوربین‌ها می‌شود، دستم را پایین می‌اندام. گرچه همیشه شک دارم کسی، غیر از خانم مدیر چهارساعت پای مانیتور نشسته و هر حرکت مرا زیر نظر داشته باشد؛ اما احتیاط را از مرکز قبلی یاد گرفته‌ام. یاد گرفتم زیاد با بیمارها دم‌خور نشوم. بخت بیدار شده‌ام از دنده‌ی چپ، برعکس مرکز بالا اینجا پرسنل همه زن هستند و بیماران مرد. همینکه نسخه به دست پشت میزم می‌ایستند، دست بالا می‌آورم؛ نسخه‌شان را می‌گیرم و می‌فرستمشان برای آوردن آب از آب‌سردکن گوشه سالن. خانم مدیر روی نسخه مقدار دوزی که باید همین‌جا کوفت کنند را می‌نویسد. تکه قرصشان را می‌دهم و آنها با ولع خاصی آن را بالا می‌اندازند. مابقی را در پلاستیک‌های کوچک جداگانه بسته‌بندی و منگنه می‌کنم. قدیمی‌ترها ملتفتند چه مقدار دوز، چه تعداد در روز، خودشان یک پا دکتر شده‌اند؛ اما جدیدترها گیجم می‌کنند. موقع توضیح دادن مجبورم بایستم. خوشم نمی‌آید روی سرم خم می‌شوند و به لب و دندانم خیره می‌مانند. یا بدتر از آن به چشم‌هایم.

چشم‌هایم همیشه خسته‌اند. نیمه‌باز. پلک‌هایم زیادی بلندند، چند تایی روی کره‌ی چشمانش می‌خورند. انگار همین الان از خواب بیدار شده یا از شدت خستگی دارد بی‌هوش می‌شود. خیلی زود دوست شدیم. یکی از معدود

مشتری‌هایم "ابولی" صدایش کرد. البته بدش آمد. می‌آید. می‌گوید: "آ اَبول ابولفضل" من همان ابولی سیوش کردم. برای شب‌زنده‌داری‌هایم پی سرگرمی‌ام. دیگر حوصله کتاب‌ها را ندارم. فیلم‌ها برای جماعت گشاد بهترند. عصرها که از کلینیک برمی‌گردم، تماس می‌گیرم. معمولا اینقدر زنگ می‌خورد که می‌رود روی پیامگیر. توی اتوبوس، وقتی مرتب بوق می‌خورد، احساس می‌کنم الان دارد هیکل قناسش را به زور روی ویلچر جمع و جور می‌کند تا گوشی‌اش را از کیف کمربندی، پشت کارتن فیلم‌ها در بیاورد. چند باری میس کال می‌اندام تا بعد از یک ربع ساعت خودش تماس می‌گیرد: "آ آلو.."

خیلی زود با آدم خودمانی می‌شوند. فقط کافیسست چندباری تیکه به جایی بیاندازی و یا ادای یکی از بیماران را هنگام دارو خوردن دریاوری. آنچنان ریشه می‌روند که انگار نه انگار دو تا عنکبوت سیاه خپل آن بالا تمام رفتار و سکناشان را زیر نظر دارند. شاید هم ندارند. کسی چه می‌داند. یعنی همینکه بعد از دو هفته یخ آب شد و بنددلم را کمی برایشان وا دادم، آنچنان به من احساس نزدیکی می‌کنند که برای مددکار شدم برادر شهیدش، برای حاج‌خانم دکتر، پسر خارج رفته‌اش و برای خانم مدیر نقش برادر بزرگ نداشته‌اش را قرار شد بازی کنم. صدالبته نقش‌های بهتر می‌ماند برای خود آقای دکتر. واقعیت این بود که شگری خورده بودم و حالا از زیر سنگ هم شده باید چند شیفته نقش بازی کنم، کار کنم تا ماهی پول یک سکه را به حساب کسی بریزم که حتی جزییات چهره‌اش دارد فراموشم می‌شود. بعد از ظهر از درمانگاه مستقیم، نهار نخورده لاشه‌ام را می‌رسانم ته این شهر که اصلاً ته ندارد. یکی از هزاران کلینیک هنوز معتبر ترک اعتیاد جنوب شهر. هر روز از این دست مراکز مثل قارچ از زمین‌های نمودر بدبو درمی‌آیند. من خوشبختانه دستم به دوز و دارو آشناست. یعنی احساس می‌کنم، خیلی بهتر از بخیه زدن، قرص بیستی را، بدون قرص نصف کن از وسط به دو قسمت دقیقاً مساوی تقسیم می‌کنم. تازه نه صدای آه و ناله‌ای به هواست و نه بوی خون و ساولنی. برعکس محله‌اش، مرکز شیکی‌ست. و میز بزرگ من با لبه‌ی بلندش، مثل یک بار خوشکل خارجی‌ست. از همین‌ها که توی فیلم‌های ابولی می‌بینم هر شب. با همان نوشیدنی‌ها و خوردنی‌ها. فقط شاید فرقی این است که به آنها می‌گویند سم. به اینها می‌گویند دوا.

- "دوای دردردت، پیشش منه!" با دو انگشت کج اشاره و شستش زیپ کیف کمری چرک‌مرده را کشید و یکی

سی‌دی سفید بدون عکس بیرون آورد. طوری توی هوا تکانش می‌داد انگار سند بزرگترین اختلاس کشور رویش رایت شده. سی‌دی را قاپیدم و تا خانه یک نفس دویدم. ندویدم. اینقدر تند راه می‌رفتم که مسیر ده دقیقه‌ای تا خانه را کمتر از پنج دقیقه آمدم. حتی جواب سلام خیاط‌ها را ندادم. احساس می‌کردم هنوز توی چشمانشان پر از سؤال است. شاید آنها هنوز بهتر از من جزییات چهره‌اش را به خاطر می‌آوردند. توی راه‌پله‌ها طوری آهسته بالا می‌رفتم که انگار باورم شده عاقبت موفق شده‌ام خانومی بلند کنم و به خانه بیاورم. سی‌دی بین شلوار و پیراهنم، چسبیده بود به پوست خیسم. چراغ پاگرد روشن بود. و از دستشویی واحد صدای هن و هن می‌آمد. در زدم. پیرمرد صاحبخانه تا آرنج دستش را فرو کرده بود توی چاه توالت؛ سیمان‌کاری می‌کرد: "این بچه پایینی نمازخونه؛ هی تو بالا میرینی، اون بیچاره پایین نجس می‌شه.." همه چیز با یک تیکه به‌جا شروع شد. در توضیح یکی از فیلم‌ها جان کند که "نیمه" است و من تیکه انداختم، خوب "تمام"ش را بیا بالا لامصب. سه برابر قیمت داد. الکی غر زدم. و قبل از اینکه همه ایستگاه شلوغ دم غروب از این دادوستد قاچاقی بویی ببرند، کالای مورد معامله را قاپیدم از دست لرزانش. اما بعضی چیزها گفتنی نیست. یعنی نمی‌شد، نمی‌توانستم خنده‌ی شیطانی‌اش را، اگر بتوان شیطان را با یقه‌ی شکسته و مف زرد خشک شده روی سیل‌های بلند تصور کرد،

فراموش کنم. با آن دندان‌های سبز لجنی: "میخ میخای مم بری جگ بزنی!" پیرمرد صاحبخانه غرق تعریف خاطره‌اش خس خس می‌خندید: "خاصیت نگاریه.. خدشاهده با دم جارو عن سیاهشو کوبیدم تو چاه مستراح.. از بس یوبس شده بود دیوث.. "ابولی گفته بود: "چشش چشمات" و عاقبت خاکستر سیگار ریخته بود روی شکم تورفته‌اش. از دیدن هاله سیاه دورچشمانم در آینه لب‌پر دستشویی حالم بهم می‌خورد. احساس می‌کنم آخرش یک روزی، یک جایی، از درون می‌پکم.

در همان حوزه‌ی تمام سایه نیم‌متر میزم، باید قید دو ربع این ماهم را می‌زدم. هر ربع پنج سی‌سی و هر چکه‌ی شربت، هر سی‌سی برای مغز یک معناد که انکار می‌کند معتاد است، یک غیربیمار از شدت خستگی بی‌خواب، چندین ساعت خواب مرگ بود. چند دنیا بی‌خیالی و بی‌خبری. حالا هرچقدر می‌خواهند قیمت سکه را بالا ببرند. خانم مدیر داشت شرح وظایف روان‌شناس را برای این روانی تازه‌وارد بازهم تفهیم می‌کرد. مددکار امروز شیفت نداشت و پزشک توی اتاقش مریض ویزیت می‌کرد. دستانم را از هم باز کردم تا کمی به وسعت نیم‌متر تحت اختیارم بیافزایم. احساس می‌کنم برای شروع یک ربع از سرش زیادی هم باشد. اصلا به این دم بریده‌ی نمی‌آمد زن داشته باشد. آن هم پای عمل. از آن شب به بعد خواب و خوراکم شده این سوال مضخرف مضحک، مگر این ناقص‌الخلقه راست هم می‌کند؟ چند شب پیش کنار بساط ابولی زنی ایستاده بود. از پشت می‌دیدمش. نه چیزی می‌گفت، نه کاری می‌کرد. هرچه این پا آن پا کردم گورش را گم نمی‌کرد. جلو که رفتم ابولی معرفی‌اش کرد: "لیلی لی" با حرکتی خشن موی جلوی چشمان ابولی را کنار زد. نیم‌رخش شبیه بود اما تمامش، بیشتر شبیه موجودی بود که سال‌ها از سقف آویزان‌ش کرده باشند. همه‌ی صورتش پف کرده بود. نگاهش از داخل کارتن ابولی کنده نمی‌شد. پسرپچه‌ای کارتونی خواست. ایستاد تا خود ابولی سی‌دی را به زحمت از داخل کش بیرون بکشد اما پولش را خودش از پسرک قاپید و توی جیب گشاد مانتوی سرمه‌ای‌اش تپاند. می‌گفت: "جدیتن مم برنجو و خخورش خورشش می‌کنه!" همین جوجه روان‌شناس جدید مرکز روزی ده بار فتوا می‌دهد، شیشه درمان دارویی ندارد. هیچ کجای دنیا. دادم آن طرف میدان، مغازه لوازم‌التحریری. زنش را فرستاده بود خانه. می‌خواست یک بسته کاغذ A4 بگیرد برای پرینت کاور فیلمها. بهش توصیه کردم پاپیش را بشکند. داروی کراکش با من. جان می‌کند تا از دو جن کوتوله سبز نامرئی بگوید که چندماه‌ی‌ست، هر روز مهمان زنش هستند. صدایی درمی‌آورد که نه شبیه خنده بود، نه گریه. همان شب قراردادی مابین‌مان منعقد شد. به ازای هر ربع متادون، یک دی‌وی‌دی. همان شب که به اصرار از من سوغات سفر می‌خواست. نان برنجی.

آمار سرمه مرکز کم آمده بود. نه یکی دوتا. سهل‌انگاری اینقدر بود که به همه مظنون شوند. خانم مدیر و دکتر دم به دقیقه می‌رفتند داخل اتاق، پشت درهای بسته، مثلا به هوای پیدا کردن سرخ ماجرا. البته نوک پیکان اتهام همه به سوی پرستار مرکز بود. اما نمی‌خواستند یا نمی‌توانستند پرستاری را که به هزار زحمت و آگهی گیرش آورده بودند و حالا چند ماهی می‌شد غیر از گاف‌های ریز آخر ماهش آنهم بخاطر فشار کار مضاعف و

خواب آلودگی تقصیر دیگری از سر نرده بود، راحت اخراج کنند. کدام پرستار آشنا به MMT می توانستند این وقت از سال با حقوق ماهی سیصدتومان پیدا کنند که دستش بدون دست کش اینقدر به دوز و دارو آشنا باشد؟ موضعم را حفظ کردم. پشت همان نیم متر میز لبه بلندم و بی اعتنا به غرولندهای دکتر نسخه یکی از بیماران قدیمی مرکز را می پیچیدم. شقیقه هایم می تپیدند. سرم سنگین بود. کار صبحم به علت خواب ماندنهای مداوم در آستانه ی از دست رفتن بود. با این وجود بیشتر حواسم پی بسته توی کیفم بود تا خایه مالی های تمام نشدنی خانم مدیر. شانس امروز با من یار بود که از یک قنادی آذری در جنوب شهر، یک بسته نان برنجی فرداعلا با روغن کرمانشاهی گیر آورده بودم.

چند متر مانده به ما ترمز می گیرند. سر راننده ها به یک طرف خم می شود. احساس می کنم خیلی زود اشک در چشمان زنانی که کنار دستشان نشسته اند، حلقه می زند. با قدرت بیشتری هل می دهم. انگار چرخ های باریک و کم باد ویلچر به آسفالت یخ زده چسبیده اند. محکمتر هل می دهم. بسته ی نان برنجی روی کارتن فیلم ها را محکم چسبیده است. جلوی سوپرمارکتی سر کوچه شان موتوری برایش بوق می زند. سفارش شیر اعلی حضرت را با دو پاکت بهمن آبی از سوپری می گیرم. میگذارم روی بسته و کارتن. با انگشتهای قلمی لمسش آنها را نیز چنگ می زند.

- "روزی بیس.. چل پنجا درمی آرم." ته کوچه زنگ واحد پایین را می زوم.

- "ماهی سسی سیصتوننجا.." در را او باز می کند. عجیب جزئیات چهره ی پوف کرده اش را بخاطر دارم. حتی خال گوشتی زیر لبش را. دست کش کفی به دست، چادر نماز نخ نما مرتب از سرش می افتد. کمک می کنم ویلچر را به داخل بکشد.

ابولی غر می زند: "بیواش تر" سه پله می سرد پایین و کیسه شیر و سیگارها می افتند اما دودستی کارتن و بسته ی نان برنجی را رها نمی کند. قبل از اینکه به فکرم برسد روزها چطور این سه پله را بالا می رود سر پاتوقش، اصرار می کند بروم داخل: "لیی لی، آقا ددکتر وواسم مون ننون برنجی آورده.." در نگاه او اما تغییری حاصل نمی شود. اینجا هم آمپول زنی بیش نیستم.

مکعب مربعی است سه در چهار. با ردیف پنجره های روزنامه گرفته شده ی نزدیک سقف، زیرزمین بوده یا پارکینگ.

گوشه اش با دیوارهایی کاذب، اتاقک آشپزخانه کمی کوچکتر از مال ما. یعنی من. باید حمام و دستشویی اش بیرون باشد. مثل مال من. بوی نا می دهد اما خیلی هم کثیف به نظر نمی رسد. سیستم ابولی روی زمین است. مانیتور روی فرش قرمز لاکی جابه جا سوخته، موس جلواش به پشت افتاده. گشادخان دراز کش کار می کنند. پشت جعبه پرینتر به دیوار پوستر زره پوش جومونگ است با معشوقه اش. از فکر این سریال حالم بهم می خورد. نه اینکه آخرش نفهمیدم چه بر سر دختره آمد. شاید از اینکه دقیقاً در بحبوحه ی پخشش بود که من درگیر سریال لعنتی طلاقم بودم. چشمان درشت. بینی و دهانی قلمی. سفید؛ شبیه کسی ست. یکدفعه احساس می کنم

چیزی توی مغزم صدا کرد. نگاهم دورتادور اتاق به گله گله پنبه‌های خیس می‌افتد. خیلی زود دسته‌اش را پشت پشتی قوزداده ترکمن می‌بینم. شاید رد نگاهم را دید که دوید داخل آشپزخانه. شیر آب باز مانده بود. ابولی از روی ویلچر با حرکتی خودش را روی بالش‌های له‌شده گوشه اتاق می‌اندازد و مثل بچه‌ها پلاستیک بسته‌ی نان برنجی را پاره می‌کند. فیلم‌های داخل کارتن پخش زمین می‌شوند. از اتاقک بیرون می‌آید. روسری‌اش عقب نشسته و فرق سر طاسش با چندتار موی ضخیم سفید پیدا است. خم می‌شود و فیلم‌ها را یکی یکی جمع می‌کند. یکی‌شان را هنوز ندیده‌ام: پایه‌ی تیز صلیبی همچون شمشیری در دهان زنی فرو رفته. در چرخشی دقیقاً مقابلم قمبر کرده می‌ایستد. صدای توی سرم بلندتر می‌شود. ابولی دمرو روی بسته نان برنجی‌ها افتاده و خرناسه می‌کشد. از پشت ابولی، پشت پشتی بیرونش می‌کشد و به داخل اتاقک می‌خزد. چادرش می‌افتد... گیرش می‌اندازم. گیر می‌افتم. داغی پایپ، نم پنبه‌ها را می‌خشکاند.

صوت اول، نه صوت دوم.. تموم جغرافیای سورت ملوشو حفز، چشای ریز زردش، ابروهای پاچه بزیش، دماغ گولابیش، حتا خال گوشتی زیر لبش، دوتا شاخک سفید کلفت قیچی شده داخلش دراومده، خود خود خود جندش، بوی شاش، به من خیانت "آره!" عن کبود بدکاره، چاق، سیاه، کور، می‌خندید؟ می‌خندی؟ باید بخوریش! اونم تا ته، یک نفس، نفسش رنگ لجن و قرسها فقط به صورت حل شده در آب، لطفن سوال نفرمایید، توی جیب پشت شلوالم با یه چنگ قوی پودر رفتند تو کونم، با هر هشت دستش منو طور کرد، کردند، زوری دوید تو رگام که نگو، تحمل قیافش، "برگرد!" کندشو کشیدم بالا، قدرت، باقدرت بیشتری هل، "یواش‌تر" ویلچیرم تا چرخاش، کلفت، پر باد، سرخورد، جا شد، نفسم، نفسش به شماره، یک، دو، تنم، تنش خیس شد، شدیم یه چیکه شربت، آب، جیق می‌زد سلپته، واسه من مدیربازی درمیاری؟ "وای" چشای شهلایم، فقت صدای چیکه آبی هیچی نمی‌دید، نمی‌زد، می‌زد، می‌زد، می‌زنم تلمبه، چیکه توی مغزم شد صدتاچیکه، آهان! شد یه دریا، پشت یه سد سوراخ قلمبه، اون ته مه‌ای شهر، "جون" یهو بشکنه، بره همه عنا رو سیلی، چیکه بین بدنامون. از تن من، تو تن لیلی، از رو دماغم "اوف" چیکه کرد روی تغار خمیر سیاهش، مزه پیازداغ مونده رو قنش، عرقم، چیکم، پدرم، دراومد.. اومد.. اومد... اومد! چیکه قطع شد. از پشت سرم، نه صدای خنده است نه گریه. دستم پی چاقویی چیزی می‌گرده انگار. پشت سرم کنار در، هیکل قناسی لش افتاده. چشمای شیطونی نیمه‌بازش محو پاهامون. و دو کوتوله سبز با دستای کوچیکشون واسه ابول نیمه‌راستش جلق می‌زدن. زبون و لبی زرد، خشک شده. و ذره‌های نون برنجی تو ریشاش گیر کرده بودن.

مترو

"ایستگاه میدان حر"

درها از هم باز شدند. یک جفت شبرو واکس خورده بیرون رفت. یک جفت قهوه‌ای خاکی وارد شد. یک جفت پوتین مشکی با پاشنه بلند. یک جفت کتانی سفید دور طوسی. یک جفت پوتین سربازی پاره. یک جفت صندل چرمی تازه. یک جفت متوسط شبرو گلی. یک جفت کوچک بدون پاشنه واکس نخورده. پوتینهای مشکی پاشنه‌دار چرخیدند و دو قدم روبه عقب، در زاویه متوقف شدند. دو زنجیر کوچک طلایی از بالا تا نزدیک پاشنه داشتند. کتانی‌های سفید دور طوسی دقیقاً روبرویشان ایستادند. بندهای زرد داشتند. پشت آنها پوتینهای سربازی پاره رو به درهای باز و صندلهای چرمی تازه پشت به میله‌ی وسط ماندند. آنطرف شبروهای گلی و بدون پاشنه‌های کوچک واکس نخورده رو به همگی آنها ایستادند. یکی از صندلها بالا رفت. یک جفت اسپرت بزرگ سفید با نوارهای سیاه، به بدون پاشنه‌های کوچک واکس نخورده نزدیک شدند. بدون پاشنه‌های کوچک واکس نخورده آرام رفتند و اسپرت‌های بزرگ سفید با نوارهای سیاه کنار شبروهای گلی ایستادند. رو به یک صندل چرمی تازه. درها بسته شدند. همگی لرزیدند. صندل دیگری پایین آمد. انگشتهای داخل آنها جمع شدند. تکانی دیگری خوردند. انگشتهای داخل صندل چرمی تازه، باز شدند. کتانی‌های سفید دور طوسی با بندهای زرد به پوتینهای مشکی با پاشنه بلند زنجیردار نزدیکتر شدند. در تکانی نوک کتانی سمت چپ به نوک پوتین سمت راست خورد. پوتینهای سربازی پاره اندکی رو به آنها چرخیدند. شبروهای گلی نیم‌قدم نزدیکتر آمدند.

"ایستگاه دانشگاه امام علی علیه سلام"

درها باز شدند. اورکت خاکی با سردوشی پاره بیرون رفت. اورکت تازه با سردوشی طلایی وارد شد. پشت به پالتوی کرم بلند روبه درهای باز ایستاد. پالتوی کرم بلند همچنان روبه‌روی مانتوی کوتاه تنگ مشکی ایستاده بود. تی شرت مارک‌دار زرد به میله وسط تکیه داده بود. آنطرف کنار کاپشن بزرگ قهوه‌ای کت کوچک مستعمل و سورمه‌ای ایستاده بود.

"لطفاً از درهای قطار فاصله بگیرید"

درها بسته شدند.

"ایستگاه بعد، حسن آباد"

کاپشن چرمی کهنه‌ای گذشت. " چراغ مطالعه گیره‌دار بدم؛ تست شده فقط هزارتومن. چراغ مطالعه. " چادر مشکی رو به کت سورمه‌ای بلند شد. " یه ایسگا دیگه مونده ضعیفه، بشین " چادر مشکی سر جایش برگشت. کت سورمه‌ای پشت تی شرت مارک‌دار زرد رو به پالتوی کرم بلند ایستاد. تکان دیگری وارد شد. پالتوی بلند کرم روی مانتوی کوتاه تنگ مشکی لحظه‌ای خم شد. کت سورمه‌ای نیم‌قدم نزدیکتر آمد. " آقا این چه کاریه؟ " مانتوی کوتاه تنگ مشکی لرزید. پالتوی کرم رو به کت سورمه‌ای نصفه چرخید. اورکت تازه کاملاً رو به میله وسط چرخید. کت سورمه‌ای از میله وسط فاصله گرفت. " چرا احترام دیگران رو نمیگیری؟ اینجا یه مکان عمومیه " پالتوی بلند کرم از مانتوی کوتاه تنگ کمی فاصله گرفت. مانتوی کوتاه تنگ بیشتر لرزید. تی شرت مارک‌دار زرد کمی روبه کت سورمه‌ای برگشت. " به ما چه پدر جان؟ " کت سورمه‌ای روبه تی شرت زرد برگشت. " به ما چه یعنی چه؟! اینجا یه مکان عمومیه. زنو بچه مردم نشستن. درست نیس آخه " چادر مشکلی بلند شد. " حاجی " آستین بزرگ قهوه‌ای سیر کاپشن، آستین سورمه‌ای کت را گرفت. " بی خیال حاجی جون! " کت سورمه‌ای آستینش را از کاپشن قهوه‌ای جدا کرد. " چی چیو بی خیال؟! آخه هی ما سکوت کردیم شما جوونا چیزی نمونده خیابونو با رختخابتون اشتبا بگیرید " تی شرت مارک‌دار زرد دوباره به کت سورمه‌ای پشت کرد. " اینجا که خیابون نیس. مترو دهاتی " آستین کت سورمه‌ای از پشت یقه تی شرت زرد را گرفت. " اولاً دهاتی باباته. درثانی همین دیگه؛ فکر کردید چون زیر زمینه و تاریکه دیگه کسی به کسی نیس. خدام نعوذبالله.. " چادر مشکی از پشت کت سورمه‌ای را گرفت. " حاجی، حاجی تو جدت اینجا هم قشقرق بپا نکن؛ اونا جوونن و جاهل " تی شرت زرد یقه‌اش را آزاد کرد. کت سورمه‌ای تکان سختی خورد و واگن. کاپشن بزرگ قهوه‌ای جلو آمد و با یک آستینش تی شرت زرد را به عقب هل داد و با آستین دیگرش کت سورمه‌ای را. کت مشکی براقی بلند شد. " حاجی صلواتی بفرست. خون خودتو کثیف نکن الکی " پالتوی بلند کرم دوباره به مانتوی کوتاه تنگ نزدیک شد. کت مشکی تازه به پالتوی بلند کرم نزدیک شد. " ایسگا بعد بفرستش تو واگن بانوان " تی شرت زرد برگشت. " اونا چرا برن؟ " و روبه چادر مشکی کرد. " اصلاً چرا ایشون حاج خانمو نمی‌فرسته تو واگن بانوان تا معذب نباشن؟! " قطار باز هم تکان سختی خورد و کت سورمه‌ای از جا کنده شد و یقه گرد تی شرت زرد را گرفت. " تو به ناموس من چیکار داری مرتیکه بی‌ناموس؟! " یکدفعه لباسها در هم شدند تا آستینهای کت سورمه‌ای را از یقه تی شرت زرد جدا کنند. سردوشیهای طلایی کج شدند. دکمه دوم کت مشکی براق کنده شد. یقه گرد تی شرت مارک‌دار زرد پاره شد. و چادر مشکی به زمین افتاد.

" ایستگاه حسن آباد. "

درها از هم باز شدند. آستین کت کهنه سورمه‌ای روی شانه چادر سیاه خاکی خواستند بیرون بروند. نتوانستند.

" مسافرین محترم خواهشمنند است مانع پیاده شدن مسافران نشوید. "

یک سی شرت زرشکی کهنه وارد شد. یک پالتوی چرم واکس خورده. یک کاپشن ورزشی نارنجی. یک پیراهن چهارخانه آبی و سبز. یک کاپشن کوچک سفید با لکه‌های قرمز. یک مانتوی بزرگ کرم. یک کاپشن پایزه‌ی قهوه‌ای. کت سورمه‌ای یله شد روی مانتوی کوتاه تنگ مشکی و آستین پالتوی بلند گوشه چادر سیاه را گرفت. لباسها به هم فشرده شدند، تا درها بسته شدند.

" ایستگاه بعد، امام خمینی. مسافرین محترمی که قصد عزیمت به قیصریه یا شهرری را دارند در ایستگاه بعد از قطار پیاده شوند و با توجه به تابلوهای راهنما وارد خط یک شوند. "

کنار در لبه‌ی کلاه با دوساقه گندم به پیشانی کناری می‌سایید. سرش را عقب کشید. از پشت به سر کم‌پشت کنار میله وسط خورد. به زحمت سرش را روبه سر بزرگ طاسی چرخاند. تکیه داده بودش به سری کوچک چادری. تکان سختی خوردند. سر کوچک چادری رو به سری با موهای سیخ شده لنگر برداشت. سر بزرگ طاس رو به جلو خم شد. سری با شالی صورتی رو به آنها برگشت. سری با کلاه مارک دار بی لبه به تابلوی بالای سرشان خیره شده بود. " خوش خلقی با مردم روزی تان را افزایش می‌دهد؛ امام صادق علیه سلام " قطار تکان دیگری خورد. و از سرعتش کاسته شد. کاملاً ایستاد. سرها رو به پنجره‌ها برگشتند. خالی بود و تاریک. سری با موهای خاکی به زحمت از میان سرهای خم شده روی شیشه‌ها راهش را باز کرد. " آدامس بدم آدامس. در انواع طعمها. آدامس جرم‌گیر دندان. خوشبو کننده‌ی دهان؛ آدامس " سرها از پنجره‌ها رو به هم و از همدیگر به روی پنجره‌ها می‌چرخیدند. عاقبت قطار دومرتبه حرکت کرد. سرها با هم در یک جهت لنگر برداشتند. و بعد به زمین خیره شدند. جز سر طاس براقی رو به سری با شالی صورتی. و سری با کلاه سبز که به بالا خیره مانده بود.

" ایستگاه امام خمینی "

تهران؛ دوستت دارم!

تهران

دو... دو... دو...

هر ون سبزی که رد می‌شود، سه انگشت دست راستم را نشانش می‌دهم و برای سمندهای زرد سرم را تکان می‌دهم. همیشه همینطور است. خیلی کم پیش می‌آید همینکه کنار خیابان اصلی این شهر کوچک بایستی، بلافاصله ون سبزی از راه برسد. سعی میکنم عقب بایستم تا باد ماشینها خیلی زود بوی عطر را با خود نبرند. صبحی از حمام که چه عرض کنم، از مستراح که بیرون آمدم، تا آخرین قطره‌اش را روی تن و لباسم خالی کردم. همان پیراهن آستین کوتاهی که تو خیلی دوستش داری. صبح با هزار مکافات اتواش کردم؛ واقعا که بد اتوست. بعد هم کفشهایم را واکس زدم؛ از همین واکس فوریها و تا موهایم خشک نشده بودند، واکس زدم رو به بالا شانه کردم. همان مدلی که تو می‌گویی به من می‌آید.

دست کردم توی جیب شلوار جین تازه‌ام که هنوز هیچی نشده روی زانوهایش دو رنگ شده. دقیقا ۱۲۵۰ تومان با دو بلیط اتوبوس و باز توی ذهنم حساب می‌کنم. اگر تشنگی و گرسنگی را دوام بیاورم کافی‌ست. برای برگشت حتما باید عابر بانک مهربانی پیدا کنم که تا دو هزار تومن آخر حساب آدم را هم پس بدهد. ولی می‌دانم که هر چه پیش آید تو نباید بفهمی که من پول کافی همراهم نیست. فکر می‌کنم به قدر کافی بدهکارت هستم.

این یکی بالاخره معنی سه انگشتم را فهمید و چند متر پایین تر ایستاد. دویدم جلو: «آقا تهرانپارس؟» با سر اشاره کرد سوار شوم. دوست داشتم مثل همیشه که تنها هستم، جلو بنشینم اما یکی گویا زودتر از من به آرزویش رسیده. در کشویی‌اش را باز کردم و تا آنجا که توانستم قدم را خم کردم تا مثل آندفعه اشکم در نیاید. توروخدا اینقدر از کوتاهی قدت گله نکن که قد بلند برای من یکی مصیبتی شده. نمونه‌اش همین ون سواری. همینطور دولا دولا رفتم تا ته ون؛ عقب عقب و ببخشید اگر بدون تو نشستم. می‌دانم که اینجا، جای مورد علاقه توست تا عصرها که خسته از دانشگاه برمیگردی، دلت می‌خواهد تا تهرانپارس این عقب بنشینم و همراهیت کنم. و همانطور که دست می‌اندازم دور شانه‌هایت، زیر گوشت حرفهای خنده‌دار بزنم. اما اینبار به جای صدای ریز

خنده‌های تو، LP گوش می‌کنم. می‌خواهم تهرانپارس که پیاده می‌شوم، سراسر انرژی باشم. انگار همان لحظه از خوابی طولانی بیدار شده‌ام.

راننده به جلو خم شده و تا از بومهن خارج شویم جلوی هر کسی که کنار خیابان ایستاده، نیش ترمزی می‌زند. آفتاب مستقیم می‌خورد روی سر طاسش و دور سرش روی سقف هاله‌ای کبود گرفته. بومهن چند نفر دیگر سوار می‌شوند و من دیگر هاله را نمی‌بینم در عوض چند زن ردیف وسط می‌نشینند که از همان لحظه سوار شدن یکی از آنها رو به آن یکی که آنطرف نشسته برمی‌گردد. زیرچشمی مرا و راننداز می‌کند و من از روی عادت با دست چپ آرام هدفون گوش راستم را در گوشم جابه‌جا می‌کنم؛ طوریکه حلقه‌ام را ببیند. اما او بی‌توجه به من همچنان دهنش باز و بسته می‌شود. صدای خنده‌هایش را حتی در پس زمینه ضرباهنگ تند موسیقی می‌شنوم. دلخوشی‌ام زیاد دوام نمی‌آورد که بالاخره سر آخرین ایستگاه، خروجی بومهن، ماشین می‌ایستد. دوباره زن جلویی پیاده می‌شود تا آخرین مسافر تهران بیاید و روی تنها صندلی خالی کنار دست من بنشیند. یعنی دقیقاً جای سابق من، وقتی همسفرت هستم. همینکه مرد می‌نشیند بوی روغن تمام‌ون را پر می‌کند. لباسهایش پر از لکه‌های سیاه چرب هستند. فکر اینکه او هم رو به آخرین صندلی این‌ون خم بشود و همان کاری را بکند که من می‌کردم، مو به تنم راست می‌کند.

پروانه کوچکی مابین دو شیشه گیر کرده. پنجره را باز و بسته می‌کنم که به زور غریبکش نشود. اما بد گیر افتاده. سرم را بیرون می‌گیرم و روی سن تاریک بزرگی می‌ایستم و برای لحظه‌ای اوج قطعه، آنجا که پس از یک سکوت کوتاه به یکباره سن پر از صدا و نور می‌شود، چشمانم را می‌بندم. سن منفجر می‌شود اما صدای قهقهه‌ی زن نمی‌گذارد چیزی از لذت رویایم باقی بماند.

ورودی اتوبان جدید، کنار تابلوی «از صبر و تحمل شما سپاس گزاریم.» چند تپه خاک ریخته‌اند؛ تنها دو هفته قبل از انتخابات سراسری این اتوبان نوساز بازگشایی شد و دل و روده‌هایمان از پیچهای تند جاجرود نجات پیدا کردند. اما حالا دوباره.. چند پیچ اول مرد روغنی تا آنجا که می‌توانست خودش را کنترل کرد اما از آن به بعد تا آخرین پیچ گاهی روی زن کنار دستی‌اش می‌افتاد، گاهی روی من. فقط امیدوارم چیزی از بوی عطر به تهران برسد. در پس آخرین پیچ می‌شود اولین چهره‌اش را دید. یعنی روزهایی که سطح آلودگی هوا پایین است، به وضوح دیده می‌شود. اما امروز فقط آنسر شهر، انگشت لاغر و دراز سیاهی به آسمان نیمه‌آبی اشاره کرده است.

آخرین نفر پیاده می‌شوم و دماوند سبز جیبم جایش را به یک مسجد پاره می‌دهد. به محض قطع کردن موسیقی همه‌مهایی از اصوات درهم، سرریز می‌شوند در گوشهایم. تشخیص منبع هر یک کار سختی‌ست؛ اما اگر چند لحظه صبر کنی یکجورهایی گوشه‌ای به این صداها عادت می‌کنند و بوها.. تنوع این یکی شاید خیلی بیشتر از اولی باشد اما یکی انقدر قوی هست که همه را در خود حل کند. همیشه اینجا که می‌رسیدیم باید داد می‌زدیم تا

حواست به ماشینها باشد و همیشه همینجاها بود که بعد از آن همه حرفهای عاشقانه در راه، بحثمان می شد و ترجیح می دادیم تا ایستگاه بی آر تی سکوت کنیم. گرچه سخت بود.

ورودی پل عابر به گمانم موشی، چیزی دیدم؛ البته دیگران ندیدند. باز هم روی پل معرکه که گرفته اند: «حواستو خوب جمع کن؛ کارت سفید بازنده، کارت رنگی برنده!» نمی دانم بهت گفته بودم، اینهایی که دوروبرش می ایستند، شریکهای طرفند تا با هیاهوی دروغینی که بپا می کنند، قربانی شان را به دام بیاندازند؟ پای صندوق صدقه رنگ و رورفته ی نزدیک ایستگاه تهرانپارس درنگ می کنم. همانجا که خیلی از شبها می ایستادیم؛ زیر باران و برف نداشت. تا سریع خداحافظی کنیم، چون دیر وقت بود و تو باید به خانه می رسیدی و من طبق معمول به دستشویی ترمینال. و آدمها از کنارمان رد می شدند، آنچنان زیر نور چراغ برق در صورتمان خیره می شدند تا شاید یکی از ماها را می شناختند تا چغلی مان را به خانواده هایمان بکنند. یا اینکه بحث انحراف روز جوانان سر میز شامشان می شدیم. تازه بعد از این همه ایستادن و این پا آن پا شدن باز هم یک تعارف ساده ی من کافی بود تا سوار شوم و باقی راه را نیز همراهیت کنم.

یکی از بلیطها را جلوی مامور ایستگاه جدا می کنم و دیگری را توی جیب پیراهنم می گذارم. ته کیسه چند بلیط بیشتر نیست. تو همیشه بدون بلیط رد می شدی و به من می خندیدی که بلیط می اندازم. راستش حالا که فکرش را می کنم، شاید یک دلیلش این است که این مامور بلیط واقعا احساس کند که شغلی دارد و لااقل پیش خودش این ادعا را بکند که یک لقمه نان حلال به خانه می برد. طبق معمول ایستگاه شلوغ است ولی خوبی سوار شدن در ایستگاه اول این است که همیشه در اتوبوس خالی به رویت باز می شود. البته اینبار سه نفر از قبل نشسته بودند و یک نفر هم از شانس امروزم همان جای همیشگی من. جدا می ایستادیم و زمان سوار شدنمان را با هم تنظیم می کردیم. همیشه اتوبوسهای آکاردئونی، درهای وسط، صندلیهای وسط؛ دو تک صندلی مرز میان قسمت بانوان و آقایان.

نشستم. همان صندلی کنار در ورودی و جوانی چشم بادامی بلافاصله کنارم نشست. موهای فشنش خاک آلود بود و کفشهایش. به گمانم کارگران افغانی اکثرا مادرزاد فشن دنیا می آیند. همینکه تمام صندلیها پر شد، پیرمردی مثل بدلکاران از میان درهایی که داشتند بسته می شدند، به داخل پرید. با یک نظر تا ته اتوبوس را نگاه کرد و وقتی متوجه شد جایی برای نشستن نیست، مستقیم آمد و جلوی نگاه من ایستاد. از قسمت خانمها فقط دو جفت چشم قی کرده باقی ماند که به مدل ریشهای من خیره شده بودند. نمی دانم چه شد که باز بلند می شوم. جوانک به زور پایش را کنار می کشد و با تعجب نگاهم می کند. من چیزی نگفتم که پیرمرد شروع کرد به تعارفات همیشگی. تنها با سرم اشاره می کنم؛ بلافاصله جای من می نشیند. شلوارش چندبار رنگ عوض کرده اما کفشهای اسپرت نویی به پا دارد. دستگیره ی تبلیغاتی حاوی یک عدد شامپو وسط میله ها را می گیرم. ترسیدم واقعا پر باشد از درزی، جایی خالی شود روی سرم؛ ولش می کنم. کنار پنجره می ایستم و به تابلوهایی خیره می شوم که اکثرشان شبیه هم هستند. کسبه خیابان دماوند یا تالاردارند یا نمایشگاه

اتوموبیل یا تعمیرگاه اتوموبیل. برای همین اکثر اوقات نمی دانم چقدر از راه را رفتیم و چقدر دیگر تا میدان امام حسین فاصله داریم. از اینجا به بعد دلم می خواهد موسیقی پاپ وطنی گوش کنم. جدیدترها در اولویت هستند و چقدر این روزها همه شبیه هم می خوانند. صداهای زیر با مضامین خیانت و لعن و نفرین یار. هیچوقت نفهمیدم که چرا تا وقتی هست، نمی خوانند اما همینکه بنده خدا می رود، حس هنرمندیشان گل می کند و یاد ضبط موسیقی می افتند. فکر نمی کنم از آن همه انرژی در راه تهران چیزی به امام حسین برسد.

این میدان همیشه یک خاطره ی دور را برای من تازه می کند. سال اول دبیرستان در شهرستان، دوستی داشتم که همراه پدرش در یک ماموریت کاری به تهران آمده بود. در بازگشت برای من تعریف می کرد که نمی دانی تهران عجب شهری است. مثلاً یک میدان دارد که از وسطش خیابان می گذرد و آزمان من نمی توانستم همچین چیزی را حتی تجسم کنم اما حالا...

درهای اتوبوس در ایستگاه امام حسین باز می شود، چند برابر تعدادی که پیاده شدند، سوار می شوند و من از همین حالا برای برگشت می ترسم. پیرمردی به سختی از میانشان راه باز می کند و کنارم می ایستد. دست می برد و از جیب کت مستعملش کاغذی بیرون می آورد: «گربانت بروم؛ می خواد بروم اینجا، کدام ایسگاه پیاده شه؟» خیلی بدخط نوشته شده. تنها می توانم کلمات «کارگر ساده»، «رستوران»، «زعفرانیه» را بخوانم. شانه بالا می اندازم که بغلی یکدفعه کاغذ را از پیرمرد می قاپد و با یک نگاه گذرا می گوید: «دو ایسگاه بعدی؛ برو رو به پایین. اونجا اتوبوس داره بگو خزانه...» پیرمرد توی صورت من می خندد: «البته من خودم بچه تهرانی، اما خوب این آدرس.. گربانت بروم.» و باز می خندد.

از وسط اتوبوس صدای دایره می آید و بچه ای با صدای گرفته «یا امام رضا، امام غریب..» می خواند. صدای گرفته آمد و هرطور شده از زیر میله گذشت و خود را در میان حجم سیاه جلوی اتوبوس مدفون کرد. دیگر صدایش در نیامد. به گمانم حالا دایره را جلوی زنانی گرفته که حتی صدایش را نشنیدند. یادت هست یکبار پسرکی شیرین عقل پشت سر ما تا خود انقلاب آهنگهای قدیمی خواند و مردم برایش دست زدند و خندیدند. زنها ریز ریزی، زیر چادرهایشان و مردها قهقهه؟ چند بار از مردم قول گرفت که «اگه پول بدید، آهنگ سپیده دم اومدو وقت رفتن رو براتون می خونم!»

حتی اگر زیر بغل خیس بغل دستی ام اینقدر بوی پیاز گندیده نمی داد، باز هم دروازه دولت پیاده می شدم. از اینجا به بعد پیاده روی استقامتی آغاز می شود. مستقیم از در کناری مترو می روم پایین. تا جلوی همان بیمارستانی که شبها ملاقاتیها جلوی درش روی کارتن می خوابند. همان بیمارستانی که برایت تعریف کردم که فقط نگهبان اینجاست کلید در خانه ی آن بنده خدا را دارد. که چقدر منتش را یک روز کشیدم کلید را بهم بدهد و نداد. کلید جایی که امروز یک کودکستان از کار افتاده است. البته یک زمانی منزل پدری او بوده. همیشه دوست دارم پیاده روی مان را از این نقطه آغاز کنم. نمی دانم اشتیاقم را در گذر از این کوچه ها و خیابانها در چشمانم می دیدی؟ لاله زار برای تو خیابانی ست پر از سیمها و لامپهای رنگی اما برای من خاطره ی پدرم است. و من تو

را در این خاطرات شریک می‌کردم؛ جایی که شبهای سرد زمستان می‌شد به کافه‌های گرمش پناه برد و سرت را گرم کنی به موسیقی‌های زنده‌ی کوچه‌بازاری. می‌دانم حالا دیگر گوش کردن، دل سپردن به این موسیقی‌ها بی‌کلاسی محض است.

سردر یک سینمای قدیمی که دیگر هیچ نشانی برای سینما بودن ندارد، یک گروه فیلمبرداری مشغول ساخت یک فیلم‌اند. هیچ کدام از هنرپیشه‌هایش معروف نیستند یا لاقبل من نمی‌شناسمشان. اما مردم گرد تا گرد ایستاده‌اند به تماشای یک فیلم زنده؛ بدون بلیط. اما من راهم را ادامه می‌دهم. می‌گذارم فیلم ساخته شود تا اگر تعریفی از آب در آمد بعدها کنار خیابان پانصدتومن بخرمش.

تقاطع فردوسی می‌کشم بالا. از جلوی فرشته‌ی بلندبالایی رد می‌شوم که هنوز در دستی شمشیر دارد و در دست دیگر ترازویی؛ دو نفر هم هنوز زیر پاهایش زانو زده‌اند. چه می‌خواهند؟ به میدان می‌رسم. حکیم را پیچیده‌اند توی گونی سبز؛ به گمانم می‌خواهند طوری از فضله‌ی کلاغها تمیزش کنند که خجالت نکشد. جلوی داروخانه سر میدان می‌ایستم. می‌گویند اینجا قبلا کافه پرنده‌ی آبی بوده. چه کسانی که اینجا نیامده و نرفته‌اند و.. حالا زوجی بیرون می‌آیند. زن از مزایای برق لب جدید برای مرد تعریف می‌کند.

مسیر مستقیم. از یک میدان بزرگ به یک میدان بزرگتر. آدمها از کنارم می‌گذرند. از کنار آدمها می‌گذرم. اگر مرد جوان فروشنده با خودش نمی‌خندید با مانکن دم در اشتباهش می‌گرفتم. پسر و دختری آنچنان به هم چسبیده‌اند که تقریباً یک نفر به نظر می‌رسند. پیرمردی کراواتی با عصا، شق و رق و کارگری با شلوار کردی پاره و.. موشی گنده از زیر چرخ موتور که چیزی نمانده بود مرا زیر بگیرد، از زیر ناودانی بیرون آمد، از زیر پای دخترکی می‌گذرد و داخل جوب می‌پرد. دخترک چادری عرق کرده و نفس نفس می‌زند. حواسش آن بالاهاست. تابلوهای دارالترجمه، خیاطی و کافی‌نت. می‌دانی؟ خانه‌های این اصلی‌ترین خیابان این شهر سعی کرده‌اند هر طور شده خاطرات را در خود نگه دارند؛ اما اغلبشان از شدت فشار خاطرات وا داده، ترکیده‌اند.

در پیاده‌رو مسیری را با موزاییکهای نقش برجسته، سنگ‌فرش کرده‌اند که تا مدت‌ها علتش را نمی‌دانستم، نمی‌دانستی. حالا موتور سیکل‌ها با سرعت از این مسیر می‌گذرند تا از حافظ مستقیم خود را به بازار برسانند تا سفره چند خانواده امشب بی‌نان نماند. حدفاصل هر کدام از آنها، روی این مسیر برجسته راه می‌روم. تو می‌گفتی خستگی پاها را یکجورهایی می‌گیرد. اما من می‌گفتم اینقدر زیر پاهایت حسشان می‌کنی که فکر می‌کنی یک مسیر متحرک است برای اینکه تو چشمانت را باز کنی و ببینی انقلاب هستی.

چشمانم را که باز می‌کنم سر چهار راه ولیعصر؛ ناف پایتخت، یعنی ناف کشور. همانجا که صبحها خبری نیست ولی عصرها.. غلغله است. یک عده آنسر چهار راه و یک عده این طرف. رو به روی هم لشکر کشیده‌اند و همه منتظرند تا چراغ عابری سبز بشود. هرزگاهی از میان آنها افرادی پیدا می‌شوند که نترس‌ترند؛ عاشق هیجانند. به میان خیابان می‌پرند، جاخالی می‌دهند و جست و خیزکنان خودشان را به آنطرف می‌رسانند. طرف پارک دانشجو که آخرش هم علت نام گذاری‌اش را نفهمیدم، مقابل سالن تئاتر را چند ماهی است برای مترو

حفر کرده‌اند و فکر کنم اگر کمی دیگر لفتش بدهند یکپوشی گروه نمایش قارون جلوی چشم حضار به قعر زمین فرو می‌روند. کسی چه می‌داند؟ شاید بهترین نمایش جهان شد.

چراغ سبز می‌شود و من مسیر مستقیم را از میان خیل انبوهی که از روبرو هجوم می‌آورند، پیدا نمی‌کنم. گاهی به راست، گاهی به چپ متمایل می‌شوم تا مسیر مستقیم را گم کنم؛ اما بلیط فروش سر چهارراه هدف قرار می‌دهم تا محل قرارهای همیشگی مان چراغ هدایتم شود. از اینجا تا خانه‌ی شما دیگر راهی نیست. کافی است اولین کوچه را بپیچم به چپ و بعد به راست و دوباره به چپ تا برسم سر کوچه‌تان.

سر اولین کوچه، تقاطع خیابان تصادف شده. ماشین عقبی آهسته، عقب ماشین جلویی را بوسیده اما اینقدر با قفل فرمان کتکش زدند که حیوانکی از ریخت افتاده است و جمعیت موبایل به دست که انگار همگی قسم خورده‌اند چیزی از ماقع این حادثه عظیم را برای خبررسانی به کل کشور از دست ندهند.

وارد کوچه که می‌شوم، اندکی از صداها می‌خوابند اما بو همان بوست و ته گلو، دل و نوک شست پاهایم می‌سوزند. شکمم غر زدنش را آغاز کرده؛ جاذبه‌های مسیر، پاک پیدا کردن عابربانک را از خاطر برده بوند. تا خانه‌تان دقیقاً چند قدم مانده؟

همیشه اینجا که می‌رسم به اتاق تو فکر می‌کنم. همان که پنجره‌اش آلومینیومی ست و کشویی وا می‌شود. گرد و خاکی که رویش نشسته از بیرون کثیف نشانش می‌دهد؛ یا آن پنجره که آهنی ست و درهایش رو به داخل باز می‌شوند. همان که یک گلدان خشکیده را جلویش داخل حلقه‌ای گذاشته‌ای یا.. پنجره‌ات را گم کردم اما می‌توانم اتاق را تصور کنم. ریخت و پاش با یک تخت نرم و خوشبو که وقتی رویش دراز می‌کشی، خستگی پاهایت خیلی بهتر از راه رفتن روی مسیر برجسته، در می‌رود. و اتاق پذیرایی و آشپزخانه‌تان. یخچالتان باید اینقدر پر باشد که درش به زور بسته شود. شکمم را مالش می‌دهم و به آسمان نگاه می‌کنم. خاکستری پررنگ. خاطر می‌آید، شاید امروز کلاس داشتی، مثلاً کلاس زبان و حالا باید سر کلاس باشی و یا تازه کلاس تمام شده و من اگر همین الان راه بیافتم در مسیر شاید به هم برسیم.

خیابان نیمه خلوتتان را بالا می‌آیم و عطر کباب که نرم از دودکش کبابی سر کوچه‌تان به هوا بلند است، آهسته می‌نشیند روی تن ماشینهایی که سریع در حرکتند و آنها بوی خوشمزه‌اش را دوباره به همان بوی کذایی تبدیل می‌کنند و می‌سپارند به شامه‌های سوزناک من.

به خیابان انقلاب که می‌رسم قیامت شده است و فقط نور، چراغ ماشینها و ویتترین مغازه‌ها و آدمهایی که زل زده‌اند به ویتترین کتابفروشی‌ها. صورت‌هایشان می‌درخشد و فکهایشان می‌جنبند. بعضی‌ها اندکی به خود جرات می‌دهند و داخل می‌روند و اکثراً دست خالی بیرون می‌آیند. و صدای دلال‌های کتاب که دست کمی از دلال‌های مسافر ترمینال ندارند، گم می‌شود میان این همه سروصدا. بیشتر کتاب‌های داخل مغازه‌ها پخش کف پیاده‌رو است که اکثرشان یک شکل و شمایل بیشتر ندارند. یا کتاب‌های افسانه‌ی شده‌ی شریعتی است یا اوشو.

و کتاب‌های سفید و قهوه‌ای همان بنده خدا. می‌دانم هیچوقت فکرش را نمی‌کرد چند خیابان بالاتر از خانه‌اش کپی کتاب‌هایش را کف پیاده‌رو، روی همان مسیر کم عرض برجسته این همه سال بفروشد.

می‌ترسم که در این شلوغی حتی اگر از کنارم رد بشوی، نینمت. میان آدم‌هایی با چندین سایه که اکثرا بهم شبیه هستند. دور تا دور انقلابی که هنوز مسافرکش‌ها تا به کمر از پنجره ماشین‌شان بیرون آمده و فریاد می‌کشند: «آزادی.. آزادی..» کهنه پیچ شده تا کسی نفهمد دست آخر چه بیرون می‌آید. دور تا دور فقط سینماست و پیراشکی فروشی. گرسنگی دوباره عابر بانک را به یادم می‌اندازد. سر کارگر که نرده کشی شده ولی خیلی‌ها به زور از میان نرده‌ها به وسط خیابان می‌پرند، عابر بانکی می‌بینم. از پل بالا می‌روم. قدم‌هایم کمی سست شده‌اند و زانوهایم درد می‌کنند. تازه وقتی به چند قدمی‌اش می‌رسم می‌توانم خط کمرنگش را بخوانم: «با عرض پوزش؛ دستگاه موقتا کار نمی‌کند.» کنار عابر بانک زنی نشسته با بچه‌ای خواب‌آلود در بغل. با دستی کودک را تنگ در آغوش گرفته و با دستی دیگر یک جعبه جوراب‌های مردانه. اگر عابر بانک کار می‌کرد و دوهزار تومانم را می‌داد، حتما یک جوراب می‌خریدم.

از جلوی سینماها که می‌گذرم، پیراشکی‌های زیر نور مستقیم چراغ‌های گازی برق می‌زنند. به سختی میان این همه سایه راه باز می‌کنم. باز هم گاهی به راست، گاهی به چپ. میدان را که دور می‌زنم جلوی همان پارک سواری می‌ایستم که از اینجا سوار خطی می‌شدیم که با دویست تومن مستقیم می‌برد ما را به تجریش؛ زیارت امامزاده.. اسمش یادم رفت. تو می‌گفتی اگر بچه‌ی تهران نباشی و راه‌ها را بلد نباشی هرچه در می‌آوری باید خرج آمد و رفتت بشود. من آن روز هم گرسنه بودم و بی‌پول.

بالاخره سر یک کوچه خلوت عابربانکی پیدا کردم که چشمک می‌زد. کارت را از جیب پشت شلوارم درآوردم و به دهنش گذاشتم. سریع بلعید و دیگر چشمک نزد. چند ثانیه گذشت. فارسی انتخاب کردم. می‌گفتی باید حتما یاد بگیری فارسی صحبت کنی؛ بدون لهجه. رمز خواست و یک لحظه یادم رفت.. چهار رقم را پشت سر هم ردیف کردم. مبلغ پیشنهادی دو با چهار صفر که چهار بار صفرهایش را شمردم؛ تایید کردم. مثل قبلها شکم این دستگاه صدا نداد. به یکباره صفحه قبلی بالا آمد و از نوع شروع کرد به چشمک زدن؛ انگار نه انگار. زانوی راستم لرزید. به اطراف نگاه کردم و بعد به داخل بانک نیمه‌روشن. برای دقایقی انگار جهان از هر اتفاق تازه‌ای خالی شد.

نفهمیدم چه شد که از جلوی ایستگاه بی‌آر تی سر در می‌آورم. خسته شدم از بس جلوی عابر بانک ایستادم. سیگار فروش سرکوجه گفت: «حتمی چن بار رمزت را اشتباه دادی آقا جان. برو تازه فیردا بیا کارتتا ازشان بگیر آقا جان!» هرچه جیب‌هایم را بالا پایین می‌کنم، آخرین بلیطم را پیدا نمی‌کنم. بهم تنه می‌زنند و بی‌بلیط از جلوی مامور بیچاره رد می‌شوند. سرم را پایین انداختم و من هم رد می‌شوم. سر که بلند می‌کنم، نگاهم می‌کند. جلو رفتم: «بلیطمو گم کردم؛ اما فردا برمی‌گردم و به جای امروز دوتا بلیط میندازم!» خیره نگاهم می‌کند؛ دست روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌خندد: «موفق بشی کاکو!»

چند قدم جلوتر صفی بود که تا بیست قدم بالاتر ادامه داشت و سرهایی که همه رو به عقب برگشته بودند و پاهایی که بی تاب بودند. مسیر کناری اما خلوت و اتوبوس‌هایش پشت سرهم می‌رسیدند و همان چند مسافر اندک را هم می‌بردند. همیشه همینطور است. چاره‌ای نیست، باید صبر کرد. هر ده دقیقه اتوبوسی می‌رسید که اینقدر پر بود که فکر میکردم همین حال است که بترکد و مسافران پخش خیابان بشوند. اندکی جلوتر می‌رفتم و باز انتظار و انتظار برای اتوبوس بعدی. روی شیشه ایستگاه خوش خط نوشته شده است: «همانا خداوند با صابری است.»

عاقبت می‌رسم. می‌رسم جلوی خروجی صف و اتوبوسی که از دور آهسته و سنگین می‌آمد. درش که باز شد به زور یک نفر از لای جمعیت داخل اتوبوس بیرون خزید و نفس حبس شده‌اش را باصدا بیرون داد. همینکه می‌خواستم سوار شوم چند نفر از دور رسیدند و خودشان را قاطی جلوی صف کردند. به یکباره صدای ملت بلند شد و فشار پشت سری‌ها به زور مرا به داخل اتوبوس فرو کرد و چند نفر دیگر پشت سرم. نفسم را حبس کردم تا در اتوبوس بسته شود. فشار را می‌شود تا سرحد کنسرو شدن تحمل کرد اما برجستگی که از پشت روی نشیمنگاهم حس میکردم، تحملش سخت است. می‌خواستم برگردم، نمی‌شد. می‌خواستم دست ببرم گوشی‌ام را دریاورم. همیشه دوست دارم در بازگشت سنتی گوش کنم؛ فقط استاد، اما دستم را میان آن همه دست گم می‌کنم.

در میدان، پشت چراغ قرمز اتوبوس ایستاد. در ماشین شیک و بزرگ کناری تنها یک مرد چاق است که موهایش را از پشت بسته و صدای موسیقی تندی که فقط دیس دیسش را می‌شنیدم. روی داشبوردش یک دوربین هندی کم به پشت افتاده. بی‌توجه به ما. اتوبوس به یکباره از جا کنده شد و اگر میله‌ی وسط نبود خواهر و برادر روی هم می‌ریختند و آنوقت من حتی فرصت نمی‌کردم، حلقه‌ام را نشان کسی بدهم. راستی حلقه‌ام.. وا رفتم و دقیقا از هشت جهت کمکم کردند، سر پا بمانم.

یک قطره از پشت گردنم سر خورد تا گودی کمرم و آنجا ایستاد؛ به سختی به خودم تکانی می‌دهم. پایین تر رفت و روی بند شورتم خشک شد. تقریبا دیگر نمی‌توانم نفس بکشم. سر ایستگاه بعدی نمی‌دانم هجوم افراد بود یا خودخواسته به بیرون پرت شدم. گویا وسط اتوبوس جوانکی نامزدش را از میله وسط رد کرده و با دست‌هایش برایش پناهگاهی ساخته بوده تا له نشود و جوانکی دیگر اینقدر از پشت فشار آورده که بالاخره جوان شاکی موفق شده تا آنجا که دستش عقب می‌رفته بخاباند زیر گوش پسرک. من فقط صدایش را شنیدم و بعد سر ایستگاه یکهو ریختیم بیرون. جوانک متجاوز نقش زمین شد و چشمانش گرد شده بودند و جوان مهاجم یک دستش در دست دخترک، با دست دیگر سایه پسر را می‌زد. همه‌ی شهر ایستادند به تماشا. مردم موبایل به دست که دیدند دیگر رمقی برای ورزشکاران نمانده پریدند روی رینگ مسابقه و جدایشان کردند. انگار از این همه حمایت بی‌دریغ انرژی جوان مهاجم برگردد، خواست فحشی، چیزی بدهد. دو سه بار گفت: «ک».. «ک» که خوشبختانه متوجه اطراف شد. بالاخره نفسش را بیرون داد: «بچه شهرستانی!» بچه شهرستانی

بغضش ترکید و لابه‌لای جمعیت گم شد و من که گیج شدم. بینم اینجا ایستگاه خانه‌ی شما نیست؟ چه می‌توان کرد وقتی در شب همه‌ی ایستگاه‌ها و خیابانهای این شهر شبیه هم می‌شوند. در انتهای کدام خیابان و کوچه خانه‌تان بود؟ فکر می‌کنم گمت کردم.

با هجوم جمعیت بعدی ناخواسته سوار اتوبوس دیگری می‌شوم که هم خلوت است و هم خنک. کلی هم جای نشستن دارد. خودم را روی صندلی پرت می‌کنم و سرم را می‌چسبانم به شیشه. انگشتان لرزان بدون حلقه‌ام را دوباره پیدا می‌کنم. اتوبوس می‌غرد و با سرعت در مسیر آزاد خودش پیشی می‌گیرد از تمام ماشینهایی که در ترافیک گیر کرده‌اند. خوابم می‌گیرد. پلک‌هایم را لحظه‌ای می‌بندم و با همان بوی نامطبوع آشنا باز می‌کنم. سری کوچک و سیاه روی شانهم افتاده و برجی بزرگ و سفید وسط میدانی تاریک روبرویم. می‌خواهم تکان بخورم اما می‌ترسم. همیشه از اینکه کسی را از خواب بیدار کنم، می‌ترسم.

اتوبوس می‌چرخد و در آخرین ایستگاهش متوقف می‌شود. درها با صدا باز می‌شوند. آرام شانهم را تکان می‌دهم. پسرک با چشمانی نیمه‌باز و موهایی خاکی نگاهم می‌کند. آب رقیقی از گوشه‌ی لبش روی شانهم ریخته و لکه‌ی کوچکی ساخته. یکدفعه بلند می‌شود و از در اتوبوس بیرون می‌پرد. حین پیاده شدن مجبور شدم آخرین مسافر اتوبوس، یک سرباز صفر را هم از خواب بیدار کنم: «آقا هارداریق؟» پوتین‌هایش پاره بودند. شانہ بالا انداختم. شاید گم شده است. گم شده‌ام. پیاده که شدم، پیش پایم دو پروانه، چسبیده به هم، با آسفالت سیاه پارک‌سوار یکی شده بودند.

گرسنه، تشنه و خسته لابه‌لای جمعیتی که تمام زورشان را می‌زدند تا هر چه زودتر خودشان را به سریال آخر شب برسانند، جلو می‌رفتم. رو به همان برج بزرگ وسط میدان. دلم می‌خواست حالا که تا اینجا آمدم می‌رفتم ترمینال و سوار می‌شدم و چشمانم را می‌بستم و تا خانه هم بازشان نمی‌کردم. اما پول.. فقط اندی. با اندی‌اش خواستم آب نبات بگیرم. فقط سیگار داشت. دو نخ می‌گیرم و تا زیر برج می‌روم. از زیر که نگاه می‌کنی انگار یک دهان گشاد می‌خواهد یکجا بیلعدت. اما من لقمه‌ی بزرگی نیستم. به پایه‌اش تکیه می‌دهم و هوس می‌کنم یکی را روشن کنم. به دنبال نور در تاریکی چمن‌ها می‌روم. روی تکه مقوایی پیرمردی با سیل‌های کلفت دراز کشیده. نمی‌توانم چشمانش را زیر انبوه ابروانش ببینم. سرفه کردم. گفت: «ها؟» سیگار را نشانش می‌دهم. به زحمت نیم‌خیز می‌شود و از جیب پیراهنش فندکی بیرون می‌آورد. زیر نور لرازن فندک می‌شود تاج آبی روی رگ و پی‌برجسته دست لاغرش را دید. دود را با سرفه بیرون می‌دهم. یکوری نگاهم می‌کند. بر می‌گردم سر جایگاه خودم؛ تنها چند متر زیر یکی از پایه‌های این عمارت بزرگ. دهانم بو می‌گیرد و تاریه‌هایم. لباس چرکم را می‌بویم. بوی عطرم یادم رفت. و حالا من هم کاملاً همان بو را می‌دهم.

« منال شهرستانی؟ » باز فقط سر تکان می‌دهم. یک تکه مقوای بزرگ جلوی پایم می‌گذارد: « بخف رو این.. » تشکر می‌کنم. می‌گوید: « ایجا میتانی پول پارو کنی.. شرط اینک چشتو واکنی! » اما چشمانم را به زحمت باز نگه می‌دارم. دراز که می‌کشم هوس آواز می‌کنم. اما گوش‌هایم مثل چراغ‌های میدان خاموش شده. و آسمان رنگی

از مشکی ست که تا بحال ندیده‌ام. یک سیاه سفید. هیچ ستاره‌ای در آسمان دیده نمی‌شود الا یک ستاره چشمک‌زن بزرگ که با صدای بلند رو به پایین میدان سقوط می‌کند. چشمانم بسته می‌شوند.

«خواست جمع باشه؛ دو کارت سفید، یکی رنگی... آگه رنگی رو پیدا کنی، بردی!» وسط سه مرد قوی هیکل ایستادم و گفتم «منم بازی!» گفت: «خوب، شدید چهار نفر... هرچی مردی بیا بالا!» و من به اندازه هزار تومن مرد بودم. گفت: «اینکه خیلی کمه!»

گفتم: «باور کن همین فقط برام مونده!» فقط نگاهم کردند. بالاخره سه نفر دیگر هم نفری هزار گذاشتند و او داد زد: «خوب، دقت کنید!» و شروع کرد به بالا، پایین و چپ، راست کردن برگها. و نگاهم از کارتی که زیرش مازیک خورده بود، کنده نمی‌شد. ایستاد. به من اشاره کرد. گفتم: «این یکی» برگ را برگرداند. رنگی بود. چهار هزار تومن را آهسته و با طمانینه شمرد و به دستم داد. دلم ساندویچ می‌خواست یا کباب؟ چند قدمی دور نشده بودم که برگشتم. اینبار هر چهار هزار تومن. در کمتر از یک دقیقه آمد و رفت. حتی هزار تومنی‌ام. دلم به فلان هم راضی بود اما... گفتم: «روی گوشی‌ام!» چهارتا گوشی روی زمین کنار هم. و چشمانم که می‌سوختند از بس به کارتی خیره شده بود که هی جا عوض می‌کرد. دیگر ندیدمش. انگار هر سه کارت زیرشان سفید بود!

با صدای بلندی از جا می‌پرتم. نه گوشی‌ام بود و نه پارو. میدان در تاریک مطلق فرو رفته و سایه‌هایی تنها به دورش در طوافند. هواپیمای دیگر غرش کنان فرود می‌آمد. می‌توانم تجسم کنم از آن بالا، مسافری چه می‌بیند. میلیون‌ها میلیون پنجره. روشن و خاموش. و پشت هریک از آنها میلیون‌ها میلیون سایه. شاد، غمگین؛ وحشتزده، شرمگین. و برج سیاه بلندی که راست کرده رو به برج سفیدی که لنگ‌هایش را از هم باز کرده. شاید اگر کمی، فقط کمی دقت کند بتواند موجودی که وسط این لنگ‌ها، در خود مچاله شده است را ببیند. راستش حالا هر چه فکر می‌کنم دیگر خانه‌تان، کوچه‌تان، خیابان‌تان و حتی دیگر تو را بیاد نمی‌آورم. نمی‌دانم کجا هستی و اصلا که هستی. اما می‌دانم که دوستم داشتی یا.. البته، نه به اندازه‌ی این شهر. و من..

تهران؟

دو... دو... دود...!

بهاء کتاب:



<http://www.mahak-charity.org/>



<http://www.zanjirehomid.com>



<http://hamdelan.org>